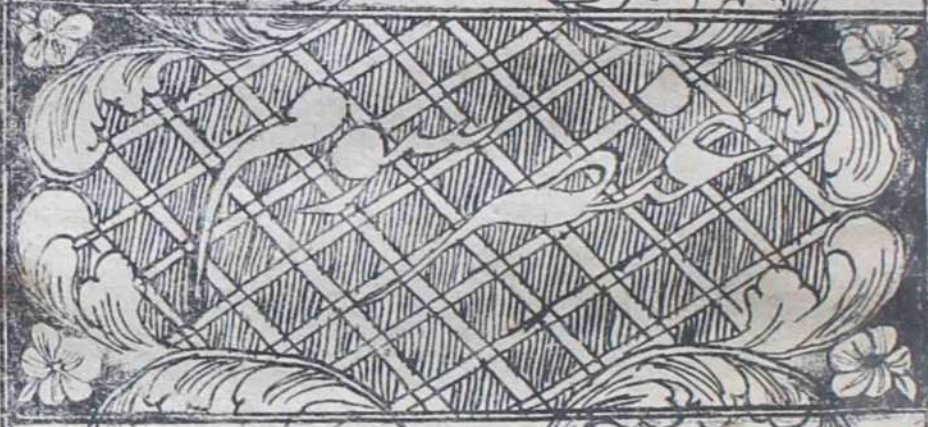
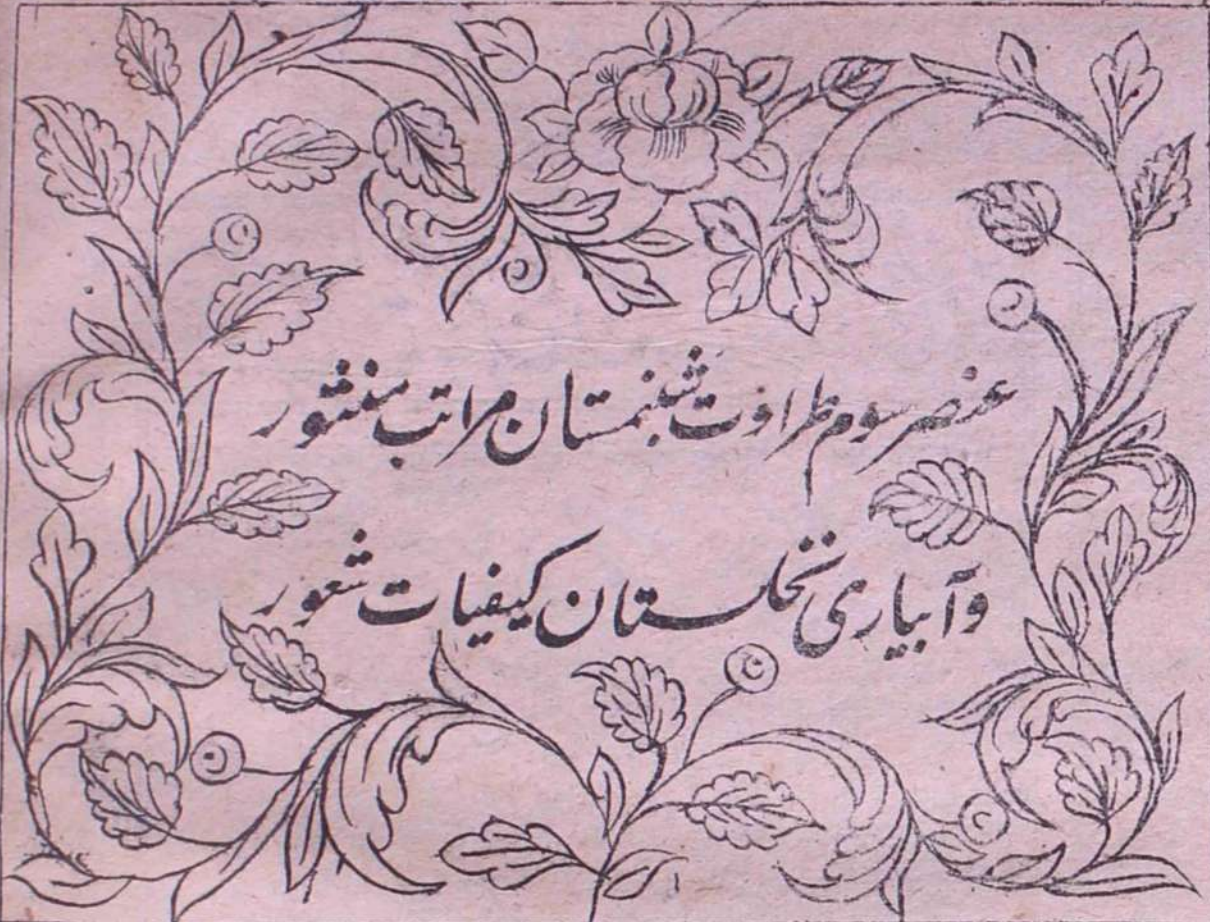


صنعت ما مکتب و مکتب ما فضل خلاصه و وز ما
بخوان عین کین کین و کین کین



در طبع ما منشور کتب و طبع بن مصدق است
در طبع ما منشور کتب و طبع بن مصدق است



عنصر سوم طراوت شبنستان مراتب منشور
 و آبیاری تخمستان کیفیات شعور

بسم الله الرحمن الرحيم

طراوس خرامی گلک مدعا رنگ آمیزی فوایدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار شش
 گل نشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق اشتگیهای شبنستان
 تحریرش مالیده یعنی گوهری چند از فرط غلظانی بسبک رشته نظم نمی ساخت و دسته گل
 از هجوم شگفتن بفضبط غنچه نمی پرداخت هر چند عرض الوان این جنس گلها در چمنستان قوع
 تفصیل رنگ انحصارند شست بقدر شیرازه تامله رقم اجمالی شان از معتقات فرصت
 تحریر انکاشت قطع نظم و شری کتاب اسکانی قبض و بسط تفکره دارد
 هر چه از سکت در وان خواندیم نگه و تحریره دارد جولان خیالی از ملامت های
 طپیدن آسود رنگ بنیاد نظم رحمت ند و پرواز اندیشه بگرد اشتگیهای فرسود شور بهنگامه
 شترانیکند فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توفیق احرامی ست و فاروق آهنگ
 در کسوت ترتیب شرایل بے پروا خرامے درین عنصر هر چهار رشته شتر به پیش عقده نظم شسته
 میگردد مطلق عنانیها کے قدرت معانی نفسی سے آراید تا جو هر فطرت به غارت شوئے برود

در هر کجا سلسله نظم نشود انگیزی مراتب شرمیکش حیرت آشنایانی جمعیت مضامین بابی میکشاید تا پروا
 شوقها شتم افسردگی نشود اگر خیال پیرایه نظمیت از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام حباه
 تسلسل و اگر به غور نظم پردازد شکر از جنون جولان اندازد و آنی به فکر افتاده پیش پای
 نامل حاصل آنکه این نظمهاست متین شرمجمل اند و این شرمهاست زنگین نظم مفصل مقصود
 از مجمل مفصل فرصت شمارے محاسبه شوق است اگر ناز پرده نکشاید تماشا می بی نیازی

تا به حرف و صوت ازین محفل بده خوش می کنم
 بهر سامان مهوس باید خیالے رنگ بست
 زین چمن زار مهوس گرد عالم گل چیدن است
 دولت جاوید حسندی زوال نمود نیست
 امتیازتت دام ظلمت و انوار و صبر
 عیش مشتاقی دمی از خود بدون آباغ شو
 حیلے می خواهد ایجاد و ما رخ سرخوشه
 فصل نو بهارے طرز اعتبارات

اگر حقیقت بی نیازی نگرود سیر مجازی قطعه
 گو نواے ساز مقصد خارج آهنگ باش
 خواه لعل اندر نظر با خواه بر کف سنگ باش
 قطره خون لفت بند و پاے تا سر رنگ باش
 گر همه بر باد رفتی صاحب اورنگ باش
 اسی دلت صافی تصور بے عبار رنگ باش
 کلفت آهنگی زمانی غنچه گرد و تنگ باش
 نقشه منظور است اینجا کو خیال تنگ باش

تا بعرض آید عبار کنسی دمیده است و ناز کیهامے درس ما و من تا تکرار سرد یاس
 افسردگی سر کشیده از وحشت انجامے انداز عبارات بسا سر این دیوان یک
 قطع است مفت بیدمان طریقه خاموشے و از کم فرصتیهامے زمان تامل جمیع اجزای
 این نسخه یک نقطه سهوست غنیمت تغافل ادایان کتب فراموشے اینجا معنی در ذهن
 صورت نسبت که تا چشمش وار سند ورق برنگر داند و نطقه در خارج مرقوم نگرود که تا فر
 برجم زیند صفحه سبک ز ساند مشنوسے

هر چه دارد جهان بے بنیاد
 محله میکشد بدوش غبار
 روشن است از حقیقتی مبهم
 جمله پوشیم و آگے مغزول
 هر چه از خلق عرض و نکوست
 شخص معدوم راجه ما و چین
 شخص جانیکه کل کند معدوم

بی ثباتی به امتحان وقار
 کوه باناله همخوان تاز است
 همه جدیدیم و مدعا مجبول
 مدعای غبار ناپید است
 خلق موموم راجه علم و چین
 ناز فطرت نبردیے اینهمه پیش

مشت خاکیت در قلم و باد
 سبکه رنگ ثبات پرواز است
 شمع اندیشه وجود و عدم
 جهد ماحرکتے طبیعے ماست
 عکس آئینه حقیقت اوست
 گر فکندی نظر بے خویش

عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز هستی است اینجا	هستی بزول عدم کل کرد زول تا ک هستی است اینجا	هم عدم بایدش تخمیل کرد اسما صلی سیتی آنگان محفل
<p>ایمان بونی از قانون وجود نبوده اند تا به نواسی امتیاز سے توانند رسید و خاشی سرایگان چا سو سے ظهور نقد بیدانی شمرده اند تا جنس با دینی توانند خرید و قتی خاصه ناتوانی صریز باین مقالات زبانی کشاده بود و در بستان صنع سجیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسک تحریر می پیوندد و بابتباه تامل سطر مرتبه نقش می بندد و قطع که خیال منته سوخته است شمع کفایت تو هم روشن دو دود آتش افروخته است</p>		

دستان صمغ

تا کاتب دستان صنع رقم قدرتی بجلوه آرد و اسرار حکمتی و انکار و از عقول تسلیم خواست و از
نفوس صفحہ آریست مشابہت عقل با خامه در فهم رموز حقیقت بسیر لگونی پر دقتن است و در
نفس با صفی در قبول و در عیت اسرار از چهره سپهر انداختن ربای سخن تا عقل بفکر خود
گریبانی کرد و هر چند و در داشت امکانی کرد و یعنی چو قلم نکته معنی پروا خست و
گرده یونگون و مشتق نادانی کرد و دیگر نفس کلی چو رمز کفایت شکافت و خود را لوج نقوش
امکانی یافت و آئینه تسلیم جلاد او خبر و یعنی که ز سر نوشت نتوان کرد تافت و معنی
در اندیشه متمخیل گردید عالم باطنش مرقوم گردانید و لفظی در نظر محسوس گشت سرشته ظاهر
رسانید معانی این دو کیفیت بنام وجوب و امکان و اشکافت و از عبارات این دو نشانه
مضامین غیبی شهادت صورت اشعار یافت اشاره بنان سر برنگ مفردات اجرام کجاست
و ترکیب چاهه تشبیه کرد مرکبات اجسام انگشت تا الما سے نتائج خفا بر قسم عنوان نمود و پوست
ترکیب ملت موالید بر بنیقه اعمت بار مربع نشست و تا انشا کے ظهور محض راج بسلسله نظر
انسانے کشید ترتیب در با کے عناصر به صنعت استزاد انجامید تعلقات اسباب تعیین
لوج صنایع تعلیق نکاشت و انقطاع توجه ایمان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط
علائق بچسب پیایه وقت تامل سرشته تحقیق رساند و نشر انتعاش خلائیق به بسط توضیح
بیان دامن تردد و افشا نذ جریده اجرام سماوی لیبواد و بیاض نور و ظلمت پروا خست و
قطع اجزایه از منی سبک و اصلاح موت و حیات منتقطع ساخت **عند**

آنکه از خورشید رنگ نسخته ایام رخسخت
 نقطه از خود تپش شد صورت آفاق بست
 شورستی و عدم وقت صریخامه بود
 ما گرفتاران بمشق بنموده آسوده ایم
 عالمی سر بر خط پر کار جولان کنه کند

تا شب رایفه کرد و در ووات شام تخت
 یعنی از صفر انقید اعداد و بی تمام تخت
 کاف و نون گل کرد و چندین طشت شوق از نام
 خط ساعت گشت تا صیاد طرح و ام رخسخت
 رنگ آغاز حقیقت سخت بی انجام رخسخت

در تامل کده درس گاه ظهورش کلمات جواهر
 و مصرعهای ارواح و اجسام را ^{لفصل بن استوار مثال} بر تبه شوقه مهر نقطه سکوت طلیش
 دلها برداشت تا عبارات معنوی غبار خطوط آنگیخت و مشق خامه قدرت در لهما کے ناطق گذشت
 تا قوم ضبط اسرار عثمان را بطه کی سخت محسوسه شوق طلیع خرد استعداد در لعل تا معلوم تقدیر
 چه معنی افاده نماید و اجزای انتظار جو اس خامه انقاس در کنار تادیر فرمانش کجی تحریر اشکات
 فرماید نفس صبح ازل از رنگ اظهار قوتش علامت تنگیا کے دم و خشک زرات کائنات
 در کتب آثار منقش خورد های تراشه قلم سز انگشت موج قدرت آبی در ووات گرد آب
 چکاند مداد بجز روانی و وام رسید و اشاره آبرو کے فطرت نوید اصلاحی بافق رساند
 کمکشان بر سائے جاوید یک پیغمبر هوائے بر طباب ابر سطر زوار عنوان بهار
 نسق طراوت شگفت و طویار شبی بر شحات شبنم افشان نمود طغرای صبح رنم
 زینت پذیرفت نقاط آنم بر ورق گردون دلیل روشن بیانها کے اوست و سطر المجر
 بر لوح محیط محبت تر و سستیها کے خامه ادتا بلکه مطلع خورشید تبصیح بند و یوان مشربے
 چریت و فکر کیم مصرعہ طلال لب که کتاب بنورے از کجا بست لبوا دسایه گل ز سید و تکر و
 شود که مشتق ترین مسوده چه عالم تقریرت و پرنگ آمیزے قطره بهار پے بزود تا معینت

که ابرے حجاب قابل چه قسم تحریر طلع درین زمین همه گرفتار باطلے وارے

چو گل مسوده سینه های حسنه نویس
 چو بوسه گل بهوائے مسته نویس
 چو غنچه در پس زانو کے خورشید نویس
 بقدر کای الف آهے ز سینه جبهه نویس
 چو موج سطر جنونے عثمان گسته نویس

خیال اگر هوس آهنگ مشق آزادلیست
 و گر مقید غوغایه حقیقت دل بسمع
 زو هم تحفه مشق هوس مباحش نجبا
 رنگ نقطه سموت فسرد گئے ماچند
 ز سبز و خوشه خط بهار ریجان است

تو تیر خامه برنگی زان شکسته نویسن این قمر بر فردی که چهره کاشمی آئینه نمود دست بقدر جوهر اتحاد و صوت شما قدرت
وجود و ازین مجموعہ هر فردی بمطالعہ تامل شناسست مصباح و لبان اتفاق همان اہتمام نامتجد و انشال بی تامل
انشغال و روق گردانی است تبدل آثار بے اختیار معنی تازہ سانسے سپہ از محور مشقے دارد کہ ازین خط
در گذشتن زوال مراتب فطرتت در زمین از ستے عبرتے سے نگارو کہ باین صفحہ و زمانہ
تعمیل سبہا کے ہمت کہکشان رنگ باخته ہوا کے سطر ساختن ست نقوش طومار
خیال کے تہریر آوردنی ست و شفوق در خون نشسته لہر خے آب پر داختن سواد و نسخہ حیرتے
روشن کردنے صحرا از گرد باد و جہ سطر باغبان بیاسے زادت سواد و دستے روشنی پیوند و دوریا
از گرد آب چہ صفر با برقم بطلان قے نیاد و اما اعداد موج و کفے کمر افزودے بر بند و اینجا متن
جربہ خاک مطالعہ حواسے جہات مشروح عبارت وسعت بیاسے ست و شرح رسالہ
آب بتامل تالیف امواج موضوع وقت گوہر فشانے مہرہ خورشید را سر گرے سعی
سیر و میدان تا صفحہ بہوارے جبار ساند و پر کار ہالہ راتر و د شوق بہ خط پیچیدن تا در تے
محتشاکے لطافت گرداند کوہ راز چراغان لالہ زار و ماغ سوز بہا لقمہ دو وہ کشیدن
و بیشہ راز واسطہ نستان خار خارا التزام خامہ و مانیدن بہا راز وضع سکوت غنچہ
مولف چمن تحریرے رنگ و پوست و صبح از ساز بیضیے نفسما متصف آفاق تسخیرے
گفتگو آفتاب و ماغ شعاع از تلاش سوزختن منیدرتا جوہر فطرت جمادات مضمون گر اہلبا
نہ بند و وسحاب عرق رشحات از جہہ پاک میکند تا شوخے معنی نباتات بعبارت رنگینے
نہ پیوند و نامیہ راز تخم ریشہ پر داختن خط از نقطہ و مانیدن ست و نہال راز شلخ و برگ
طرح ثمر انداختن نقطہ از خط برون چکانیدن غنچہ ایک قلم زانو سے خیال گاشتن راز اند
شعلہ ایک دست آئینہ حیرت سوز و گداز ہر جارنگے بتصور آزند از شکستہ نوبان
مراتب ظہور ست و سر کجا پوکے گمان بر بنداز آہستہ خوانان یکا تیب شعور اگر ہمہ نفسی است
عبارات سے و اندو اگر نگاہے همان اشارت سے خواند نظم در خیالت
ہر چیزین صحرا سیاہے میکند ہر گرمہ اندیشہ محض ست نقش خامہ است ہر لفظ بکار ہی
ندارد نسخہ باغ ظہور ہر حیرتے آئینہ شوہر سبزہ طوطی نامہ است ہر بیضہ طاؤس می خواند
کتاب گلستان ہر در عدم نیز از کمال معنوی ہنگامہ است ہر اما بکرم حیرت نگارے کسان
تعیین چندا نگہ حروف آیات ظہور جلی ست فہم معنی منفوق و خفے ہر تہ در چاشنی کلمات

معین شورا نگیز تنذیت باحصله و الله ذمها نارسانے و کندی سما سے اسم تعین ممانا بنگا فته
 و انفر جنس تحقیق همچنان نایافته انفس از تراش و سو سه رسته آید تا بهر رستلی تواند رسید
 و تحت افکار برنده خراش سے فرساید تا از زیر شق تاملے تواند گردید هرگز از بان عبارتست بر سوز
 به حرف نیامده خامه وار سه از گلو سے افشانند و هر کس بایه تیشے وارد همان مکرگان نکشوده
 چون دوات آب سیاہ در چشم میگردد اندر غم تفکر و جادو پیا سے سر مثل تحقیق چون
 سطر استخوان پہلو سے سے شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم یقین چون جدول
 تصرف خود بر کنار میگذرد و اگر گذار تجر بیاض چشمه خیالے کند ازین الفاظ قابل رنگے
 نمی توان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشه ابر سے نه نماید ازین معانی بر تنم خیال
 نمی توان رسید نفس در سینه در دیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کدورتا سے بیان بمان
 گر آید لب بدنان گردیدن مقطے تا قضا خامه سے زبان اندکے محرف بر آید و و اوستا
 از لیفه ریشہ نگاه بهجوم مکرگان پوست تا چشم از شوخے دو خند و خامه بار از نال مغز
 مدد که در استخوان کوچیکه سوخت تا شمع حیرتے از وقتند زینگیه بیایے وضع سطر و دلیل گستر
 دام تصویرست و محمد گویا سے ساسله تحریر شاید بحر پرواز کے شعور قطره

<p>نقطه تا خط نارسانے عرض تحقیق اندوس این یکے رانیت جز مو بر بدن برخاستن رفر معے تا به نیمی چشم بکشا و بین آن دگر را غیر نیت دست برو می بین</p>	<p>رشته فکر تا مائل خامه ماده ضعیف و ناتوانیت و جوهر فطرت تا لیفه دوات همی لایمی تولیده بیانی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازه نگار و صحائف از سطر سینه خراش حرات اظهار انجیابی خامه در همه حال حیرت صبر بر بنوا میست و تا سطر در جمیع آنگاه عبرت صفر بصید</p>
--	--

<p>ورق رنگ عا لے گرداند نیت حرفی کز و سخن کونیت رنگ امکان شکسته شش ریخت صدر رنگ جوهر اورک عجز ادراک حیرت نظرست در و لب تان کنه نقطه ذات منحه نیت جملت آریست</p>	<p>آنکه مارا بدر سن هستی خوانند رمقی ناله خیر کرد و ایجا و بحر هستی چکنیده قلمش هر چه گوئے صریخانه اوست اینکه منقوش نشسته صورت از زبان بریده حرف خطاست علمه جمله جمل بیانی ست</p>	<p>مشنوه به نفس و ستگاه قدرت دا نیت لفظی که معنیست اوست آنچه بنی سواد نامه اوست از شق خامه یعنی از دل چاک عرض رازش بنجامه ناید رست خط بنجو و میکشد نقوش صفات</p>
---	---	---

نامه بعد نقطه داغ دل بسته
 از ازل تا ابد شوق قلبی است
 جبهه اینجا بعد داغ فسون
 پی تحقیق معنی همه کم
 به جبین داده عرض پهلوی عجز
 سجد و فرسا بکوت سیر
 کلک اندیشه را به بزم بیان
 از خطش میگذرد سیاهی زیر
 سطر یکسره غبار نادانی است
 لفظ و معنیست عارفیست
 رقم صنع ایسکه برق ضیاست
 چشم تصویر و بے نگاهی با
 کس نه نمیدان این قوم خط
 ورق فکر رنگ گردانیست
 نیست در خانه نفس بر
 کند از عقل امتحان شعور
 بوج و خیال ستهم
 نه از تحقیق رهبر نظرش
 شه معین که این خیال طراز
 از چراغ یقین همه افروز
 نقطه خاک تا خط افلاک
 ذره هم آفتاب میگردید
 علت آنست که تو هم خط
 از شوق خامه بر نیاده است
 کو تعلم کجاست تلمین با

خامه یک نیره ناله چوسته
 کلک او تا نقوش صنع کجاست
 کرده روشن سواد داغ جنون
 نقطه ذره تا خطوط شعاع
 پای تا سر قفای زانوسه عجز
 همه حرف اند و درس خاموشی
 سوخت حیرت چه شمع کشته زبانه
 حیرت اینجا رساله با دارد
 دل هر نقطه داغ حیرانیست
 صفی که حسرت خط دارد
 دیده با چون دووات نایب است
 نفس از اضطراب دل خوش
 نشد اندیشه محرم نقطه
 نه نوشته است بر صمیمه دل
 رفتن از خویش میکشد قدم
 عقل بے پرده شد ز حیب جنون
 در کف کاتب هوا قلعه
 برده عجز بے بلغزش شمره راه
 دور کردیست از قلم و راز
 خامه تسلیم می نگار و لبس
 نیست غیر از تو هم ادراک
 با چنین نقطه و خط محسوس
 نسخه ساده کرده ام غلط
 نقش ذهنیست خارج از کتبه
 معنی ذهن کاتب است اینجا

صنفتش آنکه مایل رقی است
 نه فلک یک ورق تخیل ریخت
 با همه روشنی مه و آنجسم
 معنی اختیار جمله و داغ
 محو تسلیم خامه وقت مدبر
 جمله هوشمند و نایب هوش
 لفظ با معنی کند لفظ سیر
 حرف در سر همه ناله با دارد
 بی تکلف به کتب تقدیر
 عرق شرم جبهه می خار
 این سفیدی و این سیاهی با
 جگر از شوق ناله جنون شد
 سبق هوشها جنون خوابت
 سر خط جریب میدان سبل
 خواست اندیشه زمین لقا و سطل
 خشک بی مقرر نارسا و تگون
 نه ز معنی نصیب خبرش
 رفته و همی ز حیب خویش بچاه
 آنکه خبر در دل نیند و زو
 عقل سامان عجز دار و لبس
 گر یقین بے نقاب میگردد
 عالمی رست مدعا معکوس
 رقمی در نظر نیاید است
 در دل تخم مید و در شیه
فصل و ستم

دوستان را بیاورندگان عبارت است از بنیاد بر خاست و مطالعه نقش یابی گدشتگان
از گردیدن پشت دست نشنا آری است دستی سر از استیمن بر بنیاد و در که به فکر چاک گرین
نبرد اخت و نگا به آغوش ترکان و انکه در که آتش در بنای تصور نمیداخت بعضی
در خیال سرد و با که قامت عنان خست یار بر معانی ناله می دادند و بعضی در حسرت
طرزها که خرام بشمار اشک و دم می کشا و ندو به هم خوردن ترکان با یک قلم سودن
دست بود و در قوت فرصت تماشا و پر خور و نفسها یکسر بر پیشانی نموداشت و در مالم
حصول تمار با بوع فریاد که در هر خاک عبرت نیست هنگامه عمر سخت کلفت خیرت
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست هر سووم آه که غبار انگیزت به اسماصل
بر روی خیال این دشت خرامان هر طرف آغوشهای حسرت کوچه دارد بود و تصور
پرواز این طوطیان کشتش جهت حیرت آینه در با که نفس کشاده در قفای کاروانها
گذشته آتش یاسی می افروختند و بدر و شمعهای از مفضل رفته داغ حسرت میسختند
قطعه چشم بر وضع جهان و اگر دره شیار باش کاین همه هنگامه عشرت چشم
خواهد کشید به حسن رنگین خواهد افکندن زیر نکه نقاب به قامت رعنا بستی با علم باید
کشید به میرسد آخر صف برگشته ترکان سجاک و وان در از بهای که میسوزات دم
خواهد کشید به زار بروی پر خم که ناخن بر جگر با میزند به عاقبت باناخن پا سر بهم خواهد کشید
بر نقوش اعتبار آینه که دار و ماوسن به مرگ از یک جنبش ترکان مسلم خواهد کشید
چشم و اگر در زانے گوش می باید شدن به شوخی این جلوه تا انسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمک به کاین همه الفت نجای هم بر هم خواهد کشید به عبرت آباد
انجا عاقبت و ارستگی است به هر که دل بر این و آن بند و الم خواهد کشید به فقیر و اوقات
بار نیقی که آزاد فغان طور عبرت بود این کلمه او انمود که هر نقشه که می بیند در فیت
که می شنود سماع این نکته واسطه ورق سماعش گردید و وحلان این کیفیت بشنا
و حدیث رسانید امتیاز طبعش برین آورد که این منتخب نسخ تحقیق را دستگامه
باید داد و ازین محل معنی یقین طومار تفصیل باید کشا و مبصر ابی آرزو صاوش
نغمه وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آسنگی تمهیدات زیر و بم تقصیر بر موضوع گردید

نغمه وحدت

ریاضی این جوش و خروشیکه باطن سیر است + از مکره نشاء بیچون و چهر است
 اعیان نعمات محفل بزنگ اند به بی پروگه آینه و هم اشیات + وجود حقیقی ماده سمع
 و لطفی است که پیوسته مترجم زمره کیتا ئی خودش باید بود و همواره نعمات کبریا و خوشی
 باید شنود تحقیق جوهر نطق بے آئینه سم صورت وقوع نه بند و یقین کیفیت سمع بے
 ظهور نطق به تحقیق نه پیوند اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
 ایجاد روحانی است و منشأ اسماء الهی و کیا نے هر چند رموز این کمال از نقاب
 هر فردی به نوحه مریت و از پرده هر شے رنگی شعله اما از مراتب ذات انسان که
 تجلیگاه نشاء اسم جامع است در عین خموشی کمال جلوه گر است و در حالت سکوت نهایت
 شوخی و پرده دیکه ریاضی که حرف یقین و در گمان می شنوی + از عالم بے نطق
 و میان می شنوے + خاموش سو و بین که بے گفت و شنود + چیزے میگوے و همان
 می شنوی + در مرتبه تعاقب این دو صفت باراده محض تعلق دارد و از گریبان فرق و
 امتیاز سرے نمی برآرد چون در خارج تفیش نماید سرشته تحقیق سمع نطق ظاهرش
 وابسته است و سلسله وقوع بزبان گویش و جنس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفه که می گویند
 اشارتت یعنی اشارات او و جهان کشفی که می نامند عبارات از گل کردن عبارات او
 هر چند تتریش در تعلقکده ساز خموشے با همه خموشے سامان گفت و شنود از عبارات اظهار و
 ایما مبر است در زمره آباد آهنگ بیان پرده برانداز نزار رنگ صوت و صد است و در
 شهادت گاه تحریر یکبوت چندین نقوش و سطور چهره کشا حکم افشار این اسرار بیج صورتی
 در ضمن نقش نتوان است که بخارج جلوه نه نماید و بیج کیفیت در خیال خارج جلوه نتوان داد
 که نظاهر جام عبارتی نه نماید ریاضی آن رمز که سمع و نطق دریافته است +
 نتوان گفتن با صره نشاء گفته است + شمعیکه مقیم خلوت فانوس است + چون وانگری
 حبله بر وزن تافت است + همان سخن نم اجمالی خود را بیان می داند و چون تفصیل
 پر داد و نقوش و سطور می خوانند تا آن سمع مقدس به تحقیق کیفیت خود توجه است
 فوت تامل آئینه مثال پرداخت و همه توجه مثال تا به ثبوت استقرار انخامید
 طرح آب منگ صوم نداشت مثل جوهر بود که تا حرکت نمود با مان ترسے رسید
 و چون ترسها جمع آمد آب نمودار گردید پس عالم مثال اسم تامل ارجح است

کسب تصور آگاہی و جهان صور و اجسام ثبوت آن تامل لفهم معنی کما ہی منظم ماروح مطلقیم چه
صورت کد ام جسم به نیز نگیم آتسوے ادراک نوع و قسم به بوسے کلیم و ناله بلبل یک راست
زمین رنگ بسته ایم بروکے هوا طلسم به با این علما پرست جہات از خروش ماہ زمین بیشتر
چه بحر فروش و ظهور اسم به ہر گاہ قوت آن تامل بضعف سے انجامدستی اعتباری رافنا
مے نامد و ہر قدر رنگ استقامت مے زید و گر دشہرت بقا مے انگیزد ازین فنا و بقا مے
خیالے نہ قوت بے نیاز مے او شہم ربوبیت و نہ شخص کیتا مے او غزہ افزوے شور و دبا
ہر چند از بتیا بے امواج افزاید سکونت مسج مانع جوش محیط شاید زوال نقوش اعتبار
در آئینہ حقیقت معبر مندرایت و بہ ہم خوردن آثار رنگ و بودر پردہ علم ہمار مختلفہ معدونے
صفات عاید جناب بے صفتست و محویت کینیات راجع بارگاہ بے کیفیتے رباع
گر سائیشخص بازگردید چه شد به در عکس ز جلوہ دور بالید چه شد به حق از عہد مے
وجود ماستنیست به خورشید اگر شعاع فمید چه شد به و یکر با این ہمہ ساز گیر و وار مکان
از پردہ حجبست نواسے اعیان به مشکل کہ ز لوج باطلت حکم کرد و بہ ہر چند سخن تراود
از دل نربان به باید دانست کہ جمیع موجودات عقلے و حسے معلومات مراتب کاف و نون
و با ہمہ اشیا مے ذہن و خارجے معلومات همان نواسے قدرت امنون یعنی آن
چہ در عقل آید باشارفہ اسمی ممتازست و ہر چه محسوس نماید بہ عبارت یقینے سہر افراز
اگر آسمانست بہ تشریف اسم بالیدہ و اگر آفتاب منور اسم تابیدہ دنیا و عقبے ہمان
ستفیض نسبت اویند و نور و ظلمت ہمچنان ستعاراضافت او چون نقاب اسم و اشکا
حاصل صدا مے ست از ساد حقیقت کن و اشیا می اشکال آن صدا چون خط اشکال سخن از
سخنہ ذات مطلق ہمین لفظ متعین بیان کردید کہ بعض مراتب اسمے و کونے این ہمہ نقوش
و خطوط بہ ہم چید یکے را عمارت گفت ہمان اسم نقش اعتباریت دیگرے را ویرانہ خوانند
ہمین نام کلاہ اشتہار شکست با این کیفیت در جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یکیشار
چون لفظ مے در اجزای لفظ و عبارت رباعی بر لوج تخریر رقم گفت و شینڈ
تیرنے جز کاف و نون نگر و دید پدید بہ از خواندن این دو حرف اسرار و کون بہ ہمیدیم
انچہ ہیچ نتوان ہمید بہ از نیجا متحقق گردید کہ سخن روع کائناتست و اصل حقیقت
موجودات ہر گاہ با حفا مے معنے گوشد جہانے را نفس و ز دیدنست و چون بافتا مے

عبارت جو شد عالمی را بر خود بالیدن غیب او اشارت است بوجوب واحدیت و شهود
آن عبارت از امکان دو احدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن است نفس آن بگوهری
ناممکن و اگر واجب اثباتش بے شهادت سخن ماتیقن عقل را خارج مراثش قدیم نمودن
راه بجا سے نبودن است و فکر را آنسو سے مدارش تر و نمودن عنان غیر سپردن

صدائیت پیچیده در کائنات
همان دستگافه ظهور سخن
بیان عرصه شوشه جلوش
ازل تا ابد عرض مد صد است
جهان کا نیکو عرصه آ و پست
موا لید و عنصر زبان تا بیان
سه حرف از کتاب کمالش ابد
بحیوان صد ادور انسان لغات
ز اسما اگر جمله اسرار اوست
جهان زنده اوست اقرون سپر
کدام است جان آشنای سخن
نیار و غیر از سخن حسب سبیل
به فکر مخارج گرت حبت و جوت
مگر وصف خود خود بگوید سخن
بسرشته وهم دیگر سپنج

که بر کرده از شوق غرور جہات
با خفا حقیقت با فشا سماز
خموشی ادب محفصل خلوتش
سخن کار و نیست بانی کیفیت و کم
عبارت آه و در رفت اوست
تعقل مقامی نفس پیر این
ازل را همان از سر فرشت سند
چه دنیا ره لقطه سرگردنش
چو در جلوه آید سخن نام اوست
نه هستی ظهور نظام است از او
چه مردن تھی کشته جاس سخن
به فنی اگر فر لوج و قس لم
الف اول و او در آخر اوست
حقیقت درین پرده و از خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ

که این صدائیت سازدن
بشبه عالم به تنزیه راز
ز بس ششده دستگافه شش رسا
روان از عدم هم بسوی عدم
عقول و نفوس از دلش تازان
بهاره بطبع هوا موخزن
تا مل مجنون نفس در نبات
چه عقبه معنی نظر گردنش
ز اعجاز این عیسی انون سپر
عدم نیز ممتاز نام است ادو
امم را رسول از سخن شد دلیل
بغیر از سخن چیست اسما قسم
بوصف سخن نیست یار من
که گریشم داره نم فی لغاب
پس نفسیکه مے بینے

حرفیت که مے شنوے والسلام فصل کمال سخن انسانی فتوت است یعنی
عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق است به زندگے را اگر
خام نیازیت قدم بر جاوہ ایتار سپردن است و مناسب نفس را اگر فراغ عشرتیت
نقد از کبیر بیرون نشودن شیوہ اخلاق هر چند شالیته احوال عرفاست
اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشیه خطا زیرا که معرفت کسی است و فتوت دانسته
در حدیقه نشوونما استعداد نخل را بزرگانندگے ز قوم نتوان کرد و ز قوم بسے آرایش نخل

نے تو ان برآورد حلقہ سنبل پہنچ پچتا ہے دائرہ گل نے بند و ریشہ گل از بیج را سے
 سلسلہ سنبل نے پیوند در با سے گل گرمہ گوش شد شنید ناکو پہ یا آئینہ چشم
 گشت دید ناکو پہ کسبی در و جوہر ذاتی در گرت + گر آبلہ پایافت و دید نہا کو پہ
 جمع درس سلوک و معارف سے گویند و بوسے از سے شفقت بر دماغ الشیطان نوزیہ است
 و سنہ از عالم اخلاق نوشتہ اند و مداحسانے از کمال استعداد شان نابالیدہ شخص بے علم
 و فضل را اگر موصوف حقیقت گرم دریا نے بے ساختہ آئینہ فضل رحمانے بایست منصب
 و صاحب کسب کمال را اگر منوب کہ انرجل مشاہدہ نمائے بے شبہ معلم در سگاہ شیطان
 باید اندیشید علم در مزاج جنسیں خبر بروت نیت نے افزاید و فضل بر طبع لیتم کنیز از اساک
 نے پیاید حکایت در دیشے کہ صفراے جوع دو داز و ماغش بر آوردہ بود از
 ہجوم صفت گردش رنگ در چشمش اشیاں کردہ کیفیت مستان قدم لغزشے سے پیو
 و بطور دیوانگان ہر طرف دست بے طاقتے بلند سے نمود ہلاکے چند التجار برد کہ از
 زہاے نا تو نے زکات پری کیسہ غنا سے شرمند و بہ ناناے بے تک توردت
 مانکہ سیر کیہ نداشتندی گستر و نذر باہنا با تفاق بے حرمے کشو و نذر و بتناے چشم
 مروت را مھر محض بے انصافے نمود کہ رنگ حال این شخص بوسے خرمے آید زہا
 رعایت خمار میبند تا جرمیہ کفارہ بنا یکشید و با عانت احوال مست و نیکی سپرد ازید
 تا طرف خمار ہاے عقوبت نباید گردید در ویش فریاد و بر آورد کہ اسے لغت سقان
 مدرسہ فضل در ہاے تو بہت نیست اگر گاہے بضر و دستگی کبشا پند و عالم رحمت کی
 وسعت نذر و اگر اندکے از دل تنگ بر آید را با سے حنت نسبی کہ جوہری ہونداشت
 از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زہر پنهان کرد و حرف خامض منصب بے یعنی
 کہ کیسہ بست و مضمون پنداشت بہ حضرت حق جل و علی پیغامبر مارا صلے اللہ علیہ
 وآلہ وسلم بہ صفت عالم و عارف نستود بلکہ بخلاق عظیم ستائیش فرمود پس خلق از حضرت
 افضل ست او کریم از عارف اکمل اینجا جوہر ذراتے مکتور است نہ عوارض کسبی علم و
 شعور اگر طبیعت از لذت جوہر غافل ست بجد ایشاہ گوشش شاید بخل عاریتے باشد اگر
 احسان مائل ست از افزونے شکر حق امداد خواہ سبب دامن ہمت خار غفلتے سوزد
 ابریکہ در ترشح عاریت خاکیت بر ہوا بختہ دوستی کہ از گرم تھی ست و با سے در گردن

آویختہ بے تکلف فردوس اشارت است بدہما سے مروت تخمیر و جنم عبارت از طبائع حسنت تاثیر در عالم ظہور هیچ نقصان سے بوسعیت دل دوست نتوان یافت و همچنان کسی زندان نے بستگے این دو عالم نے تو ان شکافت مشتمل نوی

<p>امج تازی نارسانی جاہت پیش ازین بر خود در زندان گر نہ ساز ہمت از سر گمیت دست دل میباید از عم و آگے شعلہ شوق فشردن تا آگے نیست غیر از عقدہ ہای تنگ تو نالہ دارستہ امی جہل کیش در قفس چون گشتہ پرواز شو گر باین معراج پروازت گسیت</p>	<p>خوردہ جام غفلت پانید گے عقدہ بجلت بنا و شوق چنید عشرت سر سببہ اندیشیدہ تا ازین زندہ در می پید کنی در فشار قبر بہ از چشم تنگ گر ہمہ یا قوت بند و سنگ تو شد صد از افسر و گہا کو ہمار اندکے زین بستگہا باز شو پر فشانہا سے شوق ہمت</p>	<p>ای زندان خیال زندگے پر فشانہی بیضہ دام راہت از دل سنگین بسا چہ رہ دست بردل ماندت چون غمگیت زندگانی ما برون آید ز تنگ ای شر در سنگ مردن تہیکے معنیت و اماند لفظ آورد بار سنگ سستی بسکیہ چیدے بخوش چیت پرواز اخر از بستت</p>
---	--	---

ورکشاد دست و دل بال در دست
و در ہمہ اوقات برصنا سے ولما جو شیدن بے نوا یان را بدر ہم و دینار نواختن و
بیماران را بہ عیادت و مداوہ فرسند ساختن اعدا و نا بنیایان بے سنگی سے عصائے
و اعانت گم گشتگان بہ تحریک در آئے آلبہ پایان را تکلیف خار نمودن و بید ماغان
را بہ صحبت دعوت نہ فرمودن پیش نا توانان ترک اطہار توانائے و در چشم مفلسان
تغافل اوضاع خود آرا سے بر قبور تکبیر گفتن و فاتح خواندن و در زمین ہا سے خشک آب
پاشیدن و نہال نشاندن غائبان را بے نیکی یاد سے و حاضران را بیدار ادا سے
القصد بقدر طاقت زبان بجز عرض فوائد نیارستن و بوسع امکان از ہیکل غیر مذہب
ازین عالم ہا ہر چه پرد از زند از شعبہ ہا سے جو دو سخاست و ازین دست از انچہ از دست
بر آید از شیوہ ہا سے مروت و وفار با سے گرد تر سیت زردارید در بیغ
از بے ثمران شرمدارید در بیغ و تاہمت خست نکشہ ہمتا ہا اخلاق زیکہ گردارید در بیغ

<p>آثار حسنہ جب لوچت بدین صورت برخردان لطف و بازرگان خدمت</p>	<p>دیگر بیدل دار در طبع اہل ہمت بر بے خبران چنید و محنت جان سپہم</p>
---	--

تکلیف جمیع خلایق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروا سے ہمہ حقیقت گریے
 کہ آئینہ ہر فرد سے بظاہر پیوستہ است و بذوق اشتغال شوق در کین امداد دیگرے
 نشسته زبان مطلب محتاج بهواسے وصول جمعیت خود سائل وسیع احسان منعم
 بہان بوقع وقوع خاصیت خود سائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
 آب و رنگ و آفتاب شتاق در عرض جوہر ترتیب گل و سنگ بائع نفت در ا
 از احتیاج سوسے شمار و شترے جس را غنیت نقدے پندارد نقد ہا سوسے
 جس شماریت و جنسها سو صنوع نقد انگاری یعنی تا بکار دیگرے بناب چشم بچو
 مراد خود نکشائے پس کریم در خود ناچار است و محتاج در طلب بے اختیار رہا
 آواز کریم را صلا سے خوانندہ سائل چودے زند دعائے خوانندہ یک نفس
 شوق است چه فقر و چه غنا کہ پر وہ ہر ساز جدا سے خوانندہ جمعے کہ طینت شان
 از وضع یکدیگر متاثر است گوے زندگے بر وہ اند و گروے کہ ازین کیفیات
 بوسے اثرے ندارد بے حس اند و مردہ تاثیر در طبائع ارباب کرم چون سوج آب
 بچیدہ است و از طینت اہل خست چون ملائت از سنگ رسیدہ طبع کریم از
 شرط نزاکت زبان سائل ریشہ میداند تفاعل شرط با آب زخم آوردن است و مزاج
 از جوش خشونت پر و اسے مساس ندارد و توجہ تابع رنگ اثر بردن رہا

سرمایہ ہر خمار وستی کرم است	پیرایہ ہر بلند وستی کرم است
گویند کہ انقلاب ہستی کرم است	انیت دلیل آنکہ ہستی کرم است
وقتی در صفت ایشان فائدہ چند از کلک خیال جو شیدہ بودہ بشہرت ایشان ہر قوم صفحہ اعتبار گردیدہ درین موقع طرح ستایش ارباب کرم سے انداز و تمبیہ اوضاع اہل خست می پردازد	

ایشاریہ

سرمایہ کہ یہ گاہ ہستی نقد انفاست بی توقفت از گنج خانہ غیب ہویت مدو زمانے
 تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش تر و دغنا بخش بے بضاعتان چارسوی شہود اندر
 اولیٰ است بر آنکہ این نقد اغیارست نہ اند و ختنے دور یافت معنی این عطیہ نیز
 موہبتی است نہ آموختنی قطعہ اسی آنکہ سرت شور ہو سہادانہ کب ایشان اگر کنے جاواز

آئینه عیترت تو صیغ مست و حجاب مد تو سیکه نفس مایه چه سود او اردو طائفه که از لقب گریبان تامل
 پله به حقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موموموم از تماشاج تلف کار کے انفاس
 شمرده اند یعنی هر چه درین زبان کرده بست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم
 و آنچه درین غار لسترا غنیمت شناخته ایم رنگ فرست در برابر آن باخته هیچ جنسه بجهت
 نه پیوست تا نقد کے از کیه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبه تماشا ساز سا ند تا نگا ہے از دیده
 بال جمعیت بنفشانه غزل بچو شمع اول بنا کے خویش با بد سوختن بد ناتوان بنیاد ظلمت
 خانه افر و ختن بد راحت صد ساله سیبا بد بغارت و ادنت بهر گممه یک پرزدن خوا ہے
 طپش آموختن بد میر و در باد تخم از دستگاه شاخ و برگ بد هر چه سے سینے پریشان
 کرد لست اندوختن بد بے تکلیف رنگ هم آسان نے آید بست بد از تماشا کے دو عالم
 چشم با دیده و ختن به اگر چون پر تو شمع زر کے افزایم آورده اغرابے رنگت آشفته است
 و اگر چون گرد و سحر خیال سیمی در نظر حیدیه بسا با خانه آرام رفته اینجا بدل بهر شاعر خالیست و مقابل
 هر آرزو انتظار کے بطلان هر طلعه از چندین مطالب درق گردانن است در اندیشه هر خطر
 بر چندین خطرات فاتحه و داغ خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند تا مالیه تماشا کے برین
 تو محمگذارند شعله تا جواله نیگر و در بر مواء امره نیگر دو و نفس تا بر خود نے طلیه تبرگیب حسدا
 نے پیوند عریا نے هم از سیرین بر آمد نے دارد و حیرا نے تیر از پریشا نے ترگان سر بر بنی آرد
 درین سبب چه قطره با که لنگر گوهر نیشه و درین شمه چه طبایع که با سید خوبے باغز و

مشنوه
 عمر مومومست زسانان نفس
 رفته و گرد و بالے ماند
 هر چه پزین بازار سودا کرده
 پیش ازین دکان رعنائی محین
 جمع مال آئینه است بی نور کرد
 خاک باد آورد گل کن از عرق
 آنچه باد آرد نیز و جز باد
 حیرتے کا ند چه منکر او قما

ای سباب من و ما متهم
 چون سحر گردیست با دور نفس
 با چنین بنیاد مومومی خیال
 خاک از باد کے بست آورده
 بجز فرصت میر و باد از برت
 خاک رنگین زنده ات در گوگرد
 چند فکر کے گنج باد آورد صحیح
 تا کیے بر باد و بادول نهاد
 بیشمار کے دخل او هام موس

آنچه آوردی نفس بود از عدم
 از نفس بر خود پری افشاند
 می طپی در آرزو کے جمع
 مایه ات آن بود و سودا
 میکند خاک همان با سست
 زین تلاش آهنگی سست سبق
 گل نخواهد شد بشبم گرد صحیح
 چشم بر تفتیش خود با بدک نشاد
 بیجا بے لیک در خرج نفس

چون نفس بردهم با دهن سنج هر چه زینا یغری قیمت توئی	اگر نفس غم از تو توان یافت پیچ از نفس در بیعت است اجناس چود	نایب آگاسی و غفلت توئی حیث که ایشار تو ان بر دود
---	--	---

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه بادوست اند اما غافل و تقویت آن سرشته فتوح
 همه جگر دارند اما **بیدار** اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت است از ترک
 اینست خجالت فطرت روان دارند و اگر بفهمند گرد آوری ز رو سیم غبار وحشت عمرست دوم
 در کیسه نثارند نظر با بر قفاست رفتن را آمدن میدانند و آینه با عکس نماست ماضی
 را مستقبل سے خوانند **تکلمت** موش آینه دار عبرت نیست و گریه نفس را انگار اقامت
 انداختن جاے عرق زیر لیست و مو از آنجو دوار سے پر داختن مقام شنبم انگیزے جمعے
 مال انداخته را نعم المبدل عمر تصور نمودند حسارے عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را اولی
 بدل شناختند نفع مفتی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعداده بر بعضی طبائع افسردگی
 غالب افتاد ز رو سیمیکه محصول شان گردید میراث سنگی بسنگ رسید و بر بعضی افرجیه
 سبک و جمی هجوم آورد هر چه از اسباب به نشان پیوست چون گره بر باد رنگ تعلقی است
 فیض سبک و جمی بنا شهرت و راستگی انجامید و سنگ نرسد و گی باغ حنت گران جان
 کشید مال کار همه را بر دست اسباب افتادن است در رشته قید و آزادی به عالم
 بیاسبی رساندن اما دستگان رحمت و فرد و دستگان رحمت **رباعی**
 جاہ و مالیکه در رست خار نشانند با به سبوت از بز خوشیش رانند چون پیش شد
 این خار با نانت جمع به رحمت بینی و سیکه خواهی نشانند **تکلمت** از بزرگی پرسید
 به حکم ان مع العسر یسر الاکثار و هر عقده بناخن تدبیر سے باز بسته است و حل هر مشکله زمین
 چاره گشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر سبوت پیوند و دشواری مرگ بکدام چاره
 صورت آسانی بند و فرمود به کسب ایشار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است **مصرع**
 تعلق اسباب چون پیش موج موجود اثره گرداب هر گاه اندیشه از توبه عالین برید و اصل
 بے یقینے عالم اطلاق گردید و چون موج از دام موج و تاب سخت نقد تو هم بسبب همواره
 محیط سخت **رباعی** در عالم کون رنگ فطرت و گریست به خلقه مغرور و ناز بهمت
 و گریست به زمین جنس تو هم که مجازش خوانند به گریست نشانند حقیقت و گریست
 پس کے را که بدل مال بر کاشش طبیعت نیز آید و ان جان نیز شکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا بصحی است بهم زیر اشغال دامن افشانی و مردن خواب نازی تخفیف
که در تهاکے سرگراسته ماده ایشار حیات و حیا علامت چشم بنیا نخل از آثار بے حیایت
و بی حیائی دلیل نامینائی خانه چشمیکه حیا چرخش افروخت از جلوه اسباب خبر پر تو عبرت
بیند وخت و مر کجا عبرت به آئینه دارے شخص پروا خت صورت حال خود از دیگران ممتاز

شناخت رماح بر خویش ستم و اداری غافل	اندیشه نخل از یقین مهورست چشمی واکن که تنگ چشمی کورست	با خلق سد ز فیض معنی دورست اگر کسیان کور نمی بود
--	--	---

با وجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند و اگر کسی نمیداشتند از انفعال
نوامی سائل عرق واری میگردد خستند کیفیت سخا به ترا کتے سرشته اند که تا کریم سائل بر آینه
لقصور نماید جو هر مروت که انخته است و تا با ذل خود را مصدر احسان گمان بر دهنه حیا
رنگ باخته از نیجاست که برابر خار و گل کیسان مے بار دتا از نخلهاکے بار و نخلت امداد
به دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست مے تا بدتا بر لعل و یا قوت منت تربیت نگذار و
رماحے شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست به اندیشه آب رخ در دیش ترست
رسوائی احتیاج کتوش اند کرد و آزا که سخا بیش حیا بیشتر است به دیگر آن قوم که ترتیب سخا
را نسق اند به یکسر که شرم و حیا در طبق اند به او رتخه ابر موج دریا پید است به کاین فیض
طبیعیان طلسم عرق اند به نغمت روح انسانی شاد هی است لاریچی که جمال استعداوش
از بی نقا بهیاکے جو هر عقل پید است و آفتاب کمالش همان از زمین صبح ادراک لایع
و مودید و عقل هر چشمه است تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا
اگر عقل در عرصه فهم ربوبیت منی تاخت میچکس سر تسلیم عبودیت منی انداخت رماحے
هر کس حقیقتش نباشد خبرش به بیوده به عبرت ترا کند نظرش به از دستے ذات یار
معدومی خویش به چیزے فهمید دل که خون شد جگرش به کریمه ما خلقت اجن والانس
الا ایجدون مشعر رفیع فونست و عرفان بمشاهده عدیمت اعتبارات شرم داشتند
از هستی معبود بیچون در صورتیکه حقیقت ایمان بے ادراک این معنی نقش تحقیق نه بند
و جو هر عقل بے امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوند و ایمان بے عقل چون جو هر
بے آئینه نقشی است موموم و حیا بے خرد چون آب بی چشمه مرانی است معدوم
انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم نسبت عبارات و مضامین است با قلم اسرافت لم از قوم

کسوت بی پردگی و عریانیت و ظهور و قوم اجتماع کینیات ماده الفاظ و معانی پس حیا بر عقل
 و لیلی است روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب
 مستنوی نقش قدرت اعتبار کاف و وزن به از قلم یعنی از عقل آمد بدون به
 هر چه بر عقل است غیر از جهل نیست به یعنی اسرار یقین را اهل نیست به عالم به عقل موهم
 است و پس به گر همه هستی است معدوم است و پس به هر کجا کیفیت این نشا و تافت به
 خویش را آئینه دار شرم یافت به بر عرق ریزیت بنیاد قلم به سرنگونی دارد ایجاد قسم
 از حیا این جلوه را عریانی است به حسن این معنی عرق پیشانی است به شرم میدامی نقابی
 کرده شق به آگهی آئینه دار و از عرق حکایت در خبر است که چون عنصر کیفیت وجود
 انسانی بطناب الفت نفخت قیه من روحی در سواد عالم ایجاد بر پاگردید و بهار گلشن
 تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علیه صورتی بشکفتگیهای چمن ظهور رسید فضل رنگیها
 تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید میدن آورد بفرمان حضرت رب الانام
 جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج تدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را
 جز جوهری فطرت کامل نشاید و معماست تمیشتش غیر از خواص معنی نکشاید بر خوان استعداد
 نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از انا اختیار نماید و چون گوهر چشم
 بر عنانی مطلق کشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
 که شبنم طراوت توام گلشن اقیاناست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع
 مدعاست از آنجا که نشا بنظر بنور اتمه صفا پر دار طینت او بود و شمال اقبال فرغ در آئینه
 فطرتش پر تو نشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق لعقل گوهر عقل را که اصل
 قابلیت ادراک کونی و الهی است قابل پذیرائی شناخت قطعه چشمت فطرت آدم
 بنور پاک روشن شد به تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد به بقدر قسم
 نامی گشت گر حیوان و گر انسان به کمال هر یک از آئینه ادراک روشن شد به ملک
 مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردار و به خازن گنجینه غیب بسیار آب گردید
 گوهر حیا طوفان ندامت آنگیخت و تسکته دلی گوهر ایمان عمان ناله به اختیار گیسخت
 که تا گنج خانه گنت کنزاً مخفیاً سر به نقطه ذات بود او عقل پیوسته سر بگریبان موج کیتانی
 می جو شدیم و در ویج اسرار قدم با بنگ پرده یکدی می نمودش دیدیم امر و ز که در چهار سو

اعتبار تعیین جنس او با هم رواج افزاست انفصال تمخیل صورتی بر همین القصال معبود
 چیست گویم در هنگام کرم آب از گوهر برداشتن صرفه ایشان نمی بیند و سحاب در فصل ترشح
 از خشکی بر قطرات گداختن نم حاصل نمی بیند و قطعه جوهر عقل و حیا و ایمان به نقش
 آئینه اسرار هم اند که اگر یکی زمین همه مفقود شود به همه در پرده ساز عدم اند و جوهر عقل
 خروشی این گوهر را بود تا آنکه از محیط رحمت نداسد و عظم و تقال عفت در کمال کثرت پیش
 وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر زمین مراتب جمال گردید و ذات کامل کمال کثرت
 این صفات شکره تشریف منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در آنجن درخشش به شرح افزونی
 ساطا گوی مایه و موج گوهر حیا بر صفت سیماش گلاب آثار عصمت پاشید و صفای
 گوهر ایمان در صدف دلش لیبان انوار یقین جو شد **مشهور**
 امی دماغ آشفته و هم فضول به امتیازی تا چه میگوید رسول به آنکه عقل آئینه وارذات او
 جوش دریای حیا مرات اوست به معنی از گل کردن لفظش بهار به لفظ از منیش
 تنفر به اعتبار به از حیا که او اگر خواست سبق به نقش این نه صفتی می شود عرق
 در یقین او اگر بالنفس به غیب را باید شهادت بود و پس به آنچه او فرمود اگر محرم
 شوی به قبله گاه یکبار آدم شوی به اصطلاح کمالان امیدنی است به رنگها دارد
 سخن کجی نیست به یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و مشرفی
 سبب ظهور این آیات جمعیکه ساغر دماغ شان از نشاء عقل تهی است به حکم کالانعام
 فرس و بوزینه آمد خارج در باب انسان و گوید که آئینه سیما ایقان از طراوت
 حیا خالی است سراب معنی اسلام اند بدلیل احوال من الایمان **منظر** آدمی زاده
 وارث خردست به بے خود غیر مثل حیوان نیست به هر کجا عقل کرده است ظهور به
 منظرش جز وجود انسان نیست به شاهد عقل چیست شرم و ادب به که زهر گدا و خرد
 نمایان نیست به جزو لاینفک خود شرم است به لیک این وصف در حیا نیست
 کفر محض است بی حیا به و پس نه هر کجا شرم نیست ایمان نیست به فیض ازل شامل
 دریا دانی که ریشه کرم چون ابراز صفت جبین شان پیدا است و جوهر ایشان چون موج از سکن
 آستین شان موبدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت از خلق در بیع ندارد
 خشکی امواج پسندیدن دلیل نا شناسی دریاست و عسرت احوال خلق خواستار

گواه ناشناسانی موتی بخلقوا باخلاق القدر کسب جو دو کرم کوشیدن ست نکوست نخل درخت
 پوشیدن نظم عصه و هر غبار موسی بیش نداشت به مکتب بردند کریمان زمینان گوی سخا
 فیض دریانتوان یافت ازین مزع خشک به گز موج عرق شرم زنده جو سے سخا به کار
 فضل نت به تقلیدنی آید رست به طبع ممسک چه خیال ست بر دبو سے سخا به از نو اور
 اتفاق اگر گایه مزان لیتم عبارضه تمت مروت مبتلا گردود ماده ندامت است مستعد
 جوشیدن و اگر دماغ حنسیں سودا سے احسان بخراش آرد ساز سوای مہیامی خرد کشیدن
 که ترشح ہنیرم خام سوز دکان ناله کشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چہر تپیر اندون
 حکامیت بر نہ پائے چون اشکستان قطره زن ہوا سے شوق و چون نگاہی نیاز
 بال انسان کیفیات ذوق جاوہ حیا سے بقدم بے مدعا سے میمود و دست
 سودا سے بکام بے مطلقے میفرسود از امتیاز لپت و بلند بوار سنگیہا سے رحمت پیش پا
 نے دید و از موافق خار و خاکاک به بے پروا ہما سے شعلہ دامنہ نمی کشید کسب افتقر
 ہم سفر سے بازگانے آبلہ و ار چشم بیایش دوختہ بود و چراغ حیرتے در راہ تماش
 افروختہ ہر جا خار سے محرم دامن عریائیش میدید عبرت رفاقت گریبان مہمت خواجہ
 سے درید و ہر کجا آبلہ سراز پایش برے آورد قطرہ خونہ در جگر خواجہ گرہ سے کرد خا خا
 احسان ترگانہ در چشم مروت شکست و اقتصنا سے مروت تمت امداد سے بدوش
 تغافل بر بست بہ حکم ضرورت کہنہ گفتے بدرویش داد و باز منت ہزار عمامہ بہ سرش ہنار
 ریاضے صد نالہ بخون کشد الم پروردے پتا بر انصاف رو و بید روی
 مینا چت در عرضہ و ہر رنگ شکست پتا سنگ برودے خود فشانہ گردے
 پس از وقوع این احسان غریب ہر گاہ درویش قدم ہر زمین میگذاشت سراپا سے
 خواجہ چون کفشش نوزاد بر می داشت کہ سالکان طریق سلامت را بہ ضبط عنان پر دستن
 دلیل منازل قبول ورہ نوردان وادی نجات نفس شمرده زدن شاہ رضوا بطا و مول
 یعنی بنجیہ کفش چون خیر مقیدش خندہ فروش رسوائے نشود و چون احسان اسپانی
 عنوانش تخم ندامت نذر و درویش ہر تدر راہ احتیاط سے سپرد خواجہ در اندیشہ
 کفش ہمان خون بے طاقتی سے خورد گایے چند بہ تکلف نشمرده شہت کفش
 یک کفش تنگ گردید و جولان شوق بو اماندگے خواب پا انجاسیہ تا کفش حوالہ کفش نمود

از رحمت زبانش نیا سو در با سخی ای رهن فقرت بد دشمن و دوست بهمت
دم تیغ ست همه گرم پوست به بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش به کاین آلمه ات ز پا
برون آرد پوست به نکست سخا نشاد ایست از صبا سخته خنستان مروت محالست
و باغ خشک مغزان صداع حسنت را طرف نسبت پسند و گرم نهالی ست از حسد لایقه
بهارستان فتوت شکل که در شوره زار طینت نخل بار و قوع بند و اگر ترا که سندی کلین
گوهر پرداز و عرق النعال خفیف می سازد و اگر حباب لنگر و قمار محیط اندازد و بجزکت نفس رنگ
ا بر و میبازد و برگ خزان را هوای زرفشانها سے آفتاب اجزای سخن وجود بشیر ازه
با و دادن ست و کاغذ ابرے را ذوق رشحات سماک نامه حریرستی آب فرستادن
ماهی را تا در می از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه زاناکره خورده زرباز کرد
شیشه بر سنگ رسیده اگر تقلید سر مایه آبرو سے بودا خگر می بازار یا قوت فروشی پیشه است
و در و درایت اعتبار بر تر از ابر سے افزاشت ربا سے در عالم اعتبار فصل و آمانا
تقلید به تحقیق ندارد و کار به آتش و گرت و برق انجم و گرت به گردون شود سبک
لبان شدار به همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب مایه بپستی نرساند که ابر به چند
شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب نخل با کمال کسب آزاد سے
دامن بر تعلق نیفتانند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلوان زمین نتواند ز دیدن ترکان
بنزار پر فشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب نیز آسمان سپا مقصور چین بر جبهه که مروت
نمبند و در خیال شکفتگی بر روی لیم هرگز نه خندد که آن خوش صبح از هیچ المی کلفت تنگ
بر بندار و در تبسم چون بهیچ عشرتے سر از گریبان شک بر نیدار و از محیط سر اسبے نیاید و از سلا

<p>بود چون وجود عدم خوانند نزد و کیسه اینجا بهم دوخته است</p>	<p>ز طبع لیسان گرم خواستن تر بیامی جوشن ست نم خوان</p>	<p>گردا بے نشاید لطف ز آینه ابر بهت شال کرد ز ماهی نشاید درم خواستن</p>
<p>نان این سخته کشان قرص فولاد ایست دندان شکن و آب این سخته سرستان فشار مرغی زهر در گلو افکن چینی که در مزرع شان کارند آلمه ایست پامال غبار بے ریشگی و نیزه که از زمین شان روید نشترے در خون نشسته پوست پیشگی هر چند نشخوار برکت شایند تر شیخ مطربیت بجای منورده و اگر همه چشمگی بر آید ترا و شش موصیبت خاک خورده ربا سے این سنگد لان خاک اسباب چشم</p>		

یک اشک ندیده شرم احباب چشم + بخوانند بوق حسنت آرا میباید چون آینه نان در انبلی و
آب چشم + در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب به سخن نیکشانید و بنا موس طرازی عصمت زرد رنگ
خود بینی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس و لیلی ست دور نیجا بهر اس کفیل خاصیت
زر جاشم روشن کردن است دور نیجا کوری آوردن تا محاسبت نام زری گرفته است
به اندوه غارت مرده اند و تا مذمب جدول سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زنده که
درین طبائع چون نمودر سنگ پامال گران جانی ست و سبک روحی درین افرجه چون
نشار در تاک زیر مشق سرگرائی جزر طمع حرفیست در گوش استعدا دشان شسته و زنده
احسان نواسه از ساز طینت شان بدر حبه اگر آینه کردند تمثال باز ندمند و اگر کوه
شوند بیجواب گردن نه نهند نشتر را از خون انسرده این مدرکان پامی در گل و بیکاران را
از استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موزیان بهوس حلاوت رسیدن
تر یاق از کام افی کشیدن ست و ازین خشک مزعمان امید هر سبزی داشتن پنجه
در آتش کاشتن از حشته آینه مگر تمثال آبی بنیال تواند خوردن و از تخمستان تصویر
همان حیرت مثره تواند بردن ر پاسحی زان قوم دنی که نخل شان آیین ست
هر چند دعا طلب کنی نفرین ست + از بسکه فشار چشم شک است اینجا به پیش از خوردن
طعام شان سرگین ست + اگر استر ز مهاب نمی شنیدند بر بسالت اقرار اند استند
و اگر لا استر فوانی خوانند بقرآن کردن نیکند استند به فتوای صرفه خرج عیال ر بهمان
را بر اسام تفضیل ایمانی و بر و ان تخفیف صرف لباس بر همی را بر شیمی شرف عریانی
تصرف طبیعت از رف و جرنجویان معنی اخذ و جرنجواندن دوقت ادراک از لفت و نشر
منشیان شخص لام و فنی رساندن از فقر مقصد شان مجذوب و از علما سے همان منته
مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محراب حضور ست و اگر در تبیح شمار ز محسوب شعور در هم
حال گرد آوری مال احتیاط شرا یط دینی ست و گره کیسه رسوخ عقائد یقینی حکایت
مسکلی که از آثار میوست نامش تری در مفر سامنه سے افشرد و اندیشه طشکی صورت نقش
آب با صره را بود دعیت خاک سے سپرد نیجه بے حرکتش حمت یاط در رم ناخن و از خود بدن
سے فیسید و کیسه بے برکتش در ضبط گره چون بار به مهره سے پیچید

ز تشویش طمع استو بجا طبع سودا	ز زلفی با سے حرص زر سهر ایا کام صبر سے
-------------------------------	--

به جذب شهرت امساک مقناطیس سودا زبزم عمر چون خمیازه جاش با ده پیمانے	بعض دستگاه بخل شور گوش بیغز نه خوان زندگے چون دام قوتش خاک خور بنما
--	--

شامی احرام نماز بسته بود و بیجا عتس سلین پیوسته سودای خست و طایع اندیشه اش خایید
 که امشب چراغ خانه بے سر پوش مشتعل ست و هوا در میا کیماے زیانکاری تا منتقل بیاز
 بے احتیاطی مباد و روغن پر و از نقصان گیر و در بشعله به پیرنگے سلسله پیچیده که تپا ہے
 پذیرد تار کوعے بجای آر دکشتی به طوفان و سوسه داد و بود و تا سجود سے ادا نماید از جنبه
 لغل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس بنفخ انخامید و منقذ و خوشکن
 بشور کوچے که کشید چون شخص خفته در گرفته بے اختیار و با خراج گذاشت و چون طبیعت
 مسهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقاً در خانه چون دل تنگش بر و سے بستگی
 باز بود و کمین حلقه زنبور دیده حرصه بچشمک دامی نمود غریب یاس از برین موی مویش
 ببالید و ساز محرمی از بند بندش نالید قطعه **آن قوم که خضر مقصدشان جودست**
گرد سنگ اندستگی مفقودست از بس دل تنگست دلیل مسک : در خانه خوش
 هم ریش مسدودست و گرمی باشد تاروزن لغتی بر و سے منجوشش کشاید و راه ویرا
 بان بوم سرشت و انما یذکرت همته باش تا پاشنه از در سووه نگرود که هنوزم ادا سے سنت
 در پیش ست و خاطر از قضا سے قرص تر و اندیش اما چراغ خاموش اولے ترست یا ته
 سر پوشش تا اسراف روغن آب چشم مرا یا به چراغ مذاست نسا ز و و کا بهش فتیله یا فخر اثر
 که باز نفسم نپزد از دکنیزک ترکی از خنده به بریش او نواخت و قفے از پانج بر سر درویش
 انداخت که اسے سگ دودمان امساک هر چند چراغ احتیاط افزوده که در قطع این قتر
 مسافت نجیه کنش بر و نو خواهد افتاد و در گریبان ناموست در پاس رسوائے خواهد کشتار
 گفت خذ و کفایت علا جان مرض خست تا صندل در دست ناخته اند کنش خود را حمل
 بغل ساخته اندر پاسے در مطبخ خست که تریدش قاقیست به از سوخته هم دود
 کفایت باقیست به میان خبر خرقه نیست چون پاره شود به پا پوش و میگه که نه گرد و طایف
 الحاصل تا در پیکر خنسیس از مو اثر سے پیدا است خار خار حصص دام بے اختیار سے
 چپیده است و تا در خبه لیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده اینجا دستها
 در قدرت نفع رسا سے خون مرده ایست بیدست و پاسے روانی و استین با

در انداز چیدن گلو سے مستعد فرود کشیدن از نهایت دون بهتی دود آتش این خاندان
 چون رنگ آینه زانغ ظلمت تمیزی چون سنگ آتش از کانون بر نیارید تا سر آبا بن
 نکوبند و چون شیشه گرم بیرون ندهند تا خانه بوی رانی نرویند به صفت زنبور هر چه می کشند
 ذخیره شمارند و کبوت گرم میله آنچه پس افکنند پیش رو بر آند حکایت حسیه را دیدیم
 ستمی کرده بود و آن اجزای معنی را فراموش آورد و کس میراند و سر سے میسباند
 گفتند اسے کناس خاک طینت آنچه سو ایت اشک در چشم گرداند و گفت زر خرچ
 کرده ام کور سے تویم و سے خرم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنی است و عروج
 مراتب حرص بالاتر ازین تصور آوردنی باین اشتها اگر کم نمی خورد ریاضت است و با این
 تشنه طبعی اگر از بول در میگذزند بهمت ربا سے صد ناخن تیغ اگر توان انشا
 کرد و از رشته بخل عقده نتوان و اگر در ریون چپ در سعی دلش بر دجار به کوه طبع
 لیم مخرجه پیدا کرد و از تاب حرارت آب می گردند و نام نسیم نمی برند تا درین عبارت
 سیمی تلف نشود و بعلت نفخ میزند و تیز رانگی کنند تا باین آهنگ زر سے
 بر نرود و در صورت از اوضاع کرده تغیر همیشه اند و به خلعت منجوس عذاب آفتیش
 تبسمی که بر و سے شان خند و جبین شقاوت است و شربت که بجام ایشان جوشد درگ
 حلاوت اگر بر خود بیاند یکسر چون موعض کثافت بدن از او اگر سر از جیب بر آرد یک قلم
 چون ناخن کردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا نگیرد و گرو سے از اعتبار نینگیزد و تا
 سر این فرقه از دار کردن دام نکند به نشاء عروبے نیا و نیز و آثار علو سے خاک گردید
 تا این سفله با جوش یدند و نشاء فطرت برود و نا امید تا این صبر اعمار خروشد یدند
 بالذات مختصا نند از تصور جوانی نام امید و با لطف قحبه گانند حکم پرست امساک جاوید
 قطع زینا به خیال است که مال بردها از فیض کمال اقبال برود و
 یک عمر گر آینه سحیرت کا به به مشکل که ازین طائفه شمال برود و اگر صحبت را موثر نمیدانند
 ازین مختشان بگریز و اگر عصمت را منتقم شناخته ازین قحبه با بر نیز هر چند محتاج نیستی زیارت
 که بیان احتیاج کل شمارد با آنکه صحبت لیم ضرور افتد احترام از ضرورت تر انکار که سعادت
 نظر بر و سے شکفته باز گردیدن است و شقاوت پیش رنج جبهه های ترش کشیدن گلی
 که هر ساعت برنگ دیگر شکفته آنچه گرم است و قفلیکه خراب گستن رو سے کشایش

نه عیند پشانی لیتم درین تنگنا غیر از دست کرم هر چه وانگری سبته است و بجز پشانی سنا
 هر چه نظر است بچین پوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح مانع خواب غفلت انداز
 غیب شان بستگی درهای فیض می پسندد تنگد این فشار خست چون اشک گره رشته
 گگاه انداز حضور شان تمت نابینائی بر خود می بندد **مشق** ای هیولای که دو عالم اعتباراً
 جوهری اعراض چندین نور زار خاک هموارے بدامن جیدنت آسمان یک پرهن
 بالیدنت هر چه دار و جلوه مرآتش توئی دستگاه نفی و اثباتش توفی بحر
 بیرنگی لصد طوفان ظهور بی نیازست از کمالات قصور و جوش گوهر در کنار او
 چه ریخت و گریب و موج باید باز بخت و این بدو نیکی که گردانگخته است و امتیازت
 رنگ و همی ریخته است یا غبار نیک و بد از دل بر آرد یا تمیز و هم خود را پاکس و در پستی
 ده اقلیم سردار تمیز و خوشتر از وضع سخاوت بسیج چیز و همچنان زنجبک گاه امتیاز و خجالت
 سنگ نه آرد بسیج ساز و شش جهت فرش ست مهر و کینه ات تا کجا رو آورد آینه ات
 سوخته خست گر رجوع آوردن ست با همه نیکی بدت گل گردن ست در مقابل باکر یا
 گشته هر همه غیرے از ایشان گشته تا توان از سیر گلشن رنگ برود و پاسے
 در گلشن چه ابا بد فشرده تا توان چون بوے گل و است زلیت و سنگ بودن
 خفت ادراک کیمت و عقده تنگی که ناش خست ست اندکے گر باز کرد و همست
 ماه صبح نفس سر پای ام شخص مو هوے هوا پیرایه ام چون سرور بگ نفس
 و استنگی ست پس چه چیز آینه دل بستگی ست ای کریم بی نیازے بارگاه و داغ
 خست بر جبین ماخواه از مزاج ما برون آراے صمد کلفت و تنگی و بخل و حسد
 جمله از خست بخود و امانده ایم بال و پرورشیان افشاند ه ایم پر نشانیها نفس پرور سبأ
 موج ما زندانے گوهر سباد و فضلیکه بهار و در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و خجالتان
 فوائدش نشو و نماے تحریر کردید بر نگینے معانی هزارا چمن شکفتگی در تصور آباد
 خیال نازش داشت و بگلفروشے عبارت کیمبان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت
 مے کاشت مظهر تحقیق گاشته که تماشا پرست اوست از التفات حیرت
 فردوس رنگ داشت و اما شوق بر سید به جرف دیدنش چون صبح ریشها
 نفس گل بچنگ داشت و نظاره گر بوے گلش مے فشانند بال و ترکان کبوت

پرهاوس رنگ داشت به بعضی دوستان که بمقتضای میلان طبیعت از غنبت نظم
 بذوق انشای شرمی پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کا کل غنبت
 می شناختند متفق بودند که هر جا شکوه پایه نثر بساط رنگینی پردازد نظم را از خجالت در حالت
 تنگی الفاظ خریدن است و هر کجا شور و آسنگیها موج بال وسعت کشاید گوهر از حیا
 و طبع قطره نفس در دیدن شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قبانیت در
 لباس نثر تراش آغوش کثای یعنی در مرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته
 باشد از گل کردن نثر به بسط کیفیات نظم راه بدون ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر
 و اشترودن رباعی آنجا که تمیز محرم خبر و گلست بپوشی و کمی لازم انگور و دست به در
 گلشن اعتبار قدرت سنجان آرایش نظم غنچه و شر گلست به محرک سلسله شوق گردیدند
 که ازین عالم نثری اگر بر قسم تواند آمد نوک خامه باید افشانند و بریزش این جرعه بے پروا
 نصیبی باشفته دماغان نیز می توان رساند هر چند ازین حدائق رنگی نمیتوان شکافت
 که بهار خیالان در پرده اش جولان معنی نه نموده اند و ازین ریاضین بوی نمیتوان یافت
 که چمن دماغان جاده مراتبش نه پیموده اند به تکلیف اعزه ناچار رنگ سودای از کلاک
 خیال بیرون رحمت و آبانگ بهارستان جنون شور تحریر بر انگیخت بارے هوا
 انشای رنگین کلامان تمیذ جنون کرده و بسودای سواد و دانش رقصان دود و دماغی بعضی آورد

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صید گاه عالم هوش بهار میرسد از موج گل کند بوش به بذوق
 وصل جنون در فضاے دشت چمن به هوا زابر بهاری کشوده است آغوش به بی صبو
 ساغر کشان محفل شوق به نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش به دوانده است بصد
 رنگ پیشه امواج به زو جبار گل بهار طوفان چش به زگر مجوشی رنگ هوا عیان
 گردید به که در گرفته بافاق آتش خاموش به نوای سلسله شوق پرده ما دارد به چو غنچه
 تو هم به جنون زن و محرفش به گر بساز جنون هوش بر بنی آید به نگاه آئینه شو کسوت تیر پوش
 نسیم عشرت این فصل غنچه در بغلی ست به نفس موج هوا محو ساز و باده نیوش به بخت در
 چشم کشوون طرب قبح پیاست به ز خواب اگر مژه واکر ده بیستی کو قش به بیایب

فرصت که میرسد زمین به همای رنگ زبرگ گل آشیان بر دوش به نه برگ دائم و فی رنگ
اینقدر دائم به که صفت کشید و هجوم عیار رفتن موش به زسانه انجمن راز تا چو می شنوند که گل
زغنیه سر انگشت خود کشیده گوش به که ام رنگ و چو گل جوش حیرت اینجا به قبای ناز در پیده است
خاک آئینه پوش به حدیث پرده رنگ از که با یم بر سید به زبان بوسه گل آواز میدهد
که موش به صدای خنده گل از نعمات ساز ازل زمره ایست فرود ایما به ناز که ایما
ظهور و شوخی نسیم بهار آنگیسا به عیش ابد نوای بال کشا که تجدید سرور غنای اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طایوس نه طراز و بهای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
به پرداز و تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاکه تبسم سحر ای عروج رنگینی است و تعیین
بے نشانی را با ناز شوخیا به موج گل خرام قدرت آئینه اگر از اسرار نفس رحمانی
بوسه پرده سوار در یاب و اگر بر بنر تعیین اول رسیده کشود به بسیر منگام صبح شتاب ریاحین
یک قلم پر افشانی کیفیات ارواح اند و نیزه با کیم سرسخه کشا به خاصیات اشباح از بے
پر دگیهای ساز شو و نما حقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بوها معنی مراتب
استعداد و برهنه صدف نقاش این صورتها رنگ آمیزی گردش افلاک و میوهای پیکر این
جلوه با نیزنگی طبیعت خاک را سحر خاکست که صد درس جنون می خواند به از سر نه
نیز انالده می رویاند به یک صفحه ساده وین مہر نقش فریب به این بیرنگی چه رنگ میگردد و اند
منکر اعیان موقته را از برق ظهور این رنگها آتش در نا به اعتقاد انداختن ست و غافل
زمان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت گناهی با خشن شکسته رنگی را این زبان با چهره با
اطاعت نسبت غبار کیمت و امنزوه مزاجی را با طباغ اعاده بهدیت تازگی چمن تارنگ به
راشکار نماید از رگها به گل دام نهاد و بلبل تاناله رسید به رادر کنار گیر و از منقار آغوش کشاده
گرش چشم زگس نگاه رفته را از عدم بر می گرداند و پیش زلفت سنبلی سرشته نفس
گسیخته باز نمود میرساند افواج بهار بے ایتمنی غبار قدرستی نه انگخته که خاکساران بنفشه
بصالح بسیا بهی نجوشند و شکوه نشا به نیاز به سایه چشمه نیکنده که برهنه سمان غنچه ناز
که بگلاهی بفر و شنید چ و تاب سلسله ریثه با ممکن نیست چون باله برفرق هوا چتر نزد احاطت
آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حامل در گردن آفاق نیکنده تا خا و حش برنگ سپر
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل و سنی بر آورنده نازش و اغ لاله قدم برداش

شفق میگذارد و بالیدین حلقه سنبل وانه نریار از لوازم دام گسری می شمارد هر قطعه زینت
 که انصاف خلد مقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شو دوست و هر کف خاکلی را
 که با بهارستان ارم و اسبمخند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غبار که از دامن صحر بلند
 گردد و جوهر آئینه گل است و دو و یک از جیب مجر با سرش شکن طره سنبل خطم بسکه چش
 رنگ بر آفاق و اگر دست بال به خازنک ارم و ز می بالدر گل در نعل به آقضای ساز
 عیش از لب ترنم پر دست به مید و وضبط نفس متقاریل در نعل به تاره به هم نمی خواب پریشان
 سنبل است به نسیه دیوار خواب است کاکل در نعل به اگر از تراوش چشمه سار در نعلی بیایند
 چون نفس بے تحرک زبان مطلق عنان است و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر در دست
 آئینه پیمان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرد آب نمی بندد و از شوئیهای بر بستگی مصره
 موج سکتة جوهر نمی پسندد و به تشریف آرا کے نامیه وقت است جامه از پیکر شخص برود و به پیشانی
 هوا و نیت سایه رنگ ز آئینه بشود و سنگ با همه آن افسردگی از دسته ندان گلهما کے
 تارست و غبار با وجود بی طاوتی نزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن شد
 رشته نسبت گنجینه که میراث رنگ شکسته خزه که کشان نیرسد و زمین را با که ورت نقطه ای
 دست بهم داده که سلسله توهم غبار خراب نیک است مشنوه درین موسم از صفای روزگار

<p>سیاهی مگر لاله آرد به دون شعبان کنون کلفت اندوه به متاب روی زمین شسته اند هوا سکه رنگ جنون ریخته است صفا لغزشی خورده از نترن همه پریشانند پرواز نیست</p>	<p>به تحریر اسرار عشق و جنون فقط را به چشم غلطی کند همه ناز لب گلکشان رسته اند که از ابرو دار و بگردون گند چپان بگذرد از فضا به چین چو آئینه گرد آب رنگ اندوس</p>	<p>نگردد بجز سبزه خطا آشکار اگر خانه ایجاد خطا می کند اگر شمع خامش کنی دودنی است بوجیت کاری طاوت بلند شفق نیز در لاله خون ریخته است گل و لاله حیرت بچنگ اندوس</p>
--	--	--

همه ساز شوق اند آواز نیت غنچه تادم از نکمت ز غدول از دست داده است و نرگس نظر
 بر رنگ کشای چشم با ختن آماده اهل چین را بسکه از رنگ بگردیم گردیدین است و از جو
 هوای سکه بگردیدین هر جا که به نیم رنگ ساخته لاله پیرانشش دیده است
 و هر کجا بر گسکه بگرددت پر دخت ریحان از سایه اش جو شیده اگر غنچه دله گرسه
 بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکن بر باد و در شاخ گل راه نغمه کشوده

از خود بر آمدن سر و میدان خطما سے لب جوست و آغوش تھی کردن گل صفراغ اور رنگ
 قدرت رسانی اگر قامت سر و ستون خیمہ برگرد و بجاد رخ او بر شانی ہمارے تہ
 کجکلا سے آشیان پرواز و بر عنانے ہر ہنارے شہباز نشاء نگاہے تخیر پرواز علویا بدن تا
 بوضع چین زادان بر نیاند گل اعتبار فطرت دستہ نہ نمایند و افلاکیان تازنگ گلشنیان
 نہ پذیرند و امن نسبت لطافت نگیرند از چہشتے داغ لاله ساغر آفتاب را تو اسے صہبایے
 نور مسلم و از ہم نسبتی تبسم گل خندہ صبح را دستگاہ گلاب فروشے شبنم ستارہ ہا در سلک
 جمعیت دل از آئینہ داران غنچگیہا سے گل و مادہ در دائرہ طرح ہالہ از کمر ندان حلقے
 سنبل نجر من آرا سے پر کا ہے کہ گرد باد از خاک چین بردارد و کشت زار کہکشان تبسم کہہ
 زعفران کاریت و بزکہ کشتی منت رنگے کہ مو از بساط گلشن در پوزہ نماید و دو شکل
 قوس قزح حمیدہ گر انبار سے سیاہستی سائے گل نہ بجے کہ شبنم گلاب بیدار سے بر توش
 تو انداز نشانند و دیوانگی چین نہ بمرتبہ کہ در سلسلہ امواج رنگ درس آئینے تواند خواند
 نظم از سہوا تا کرد صبح از نکست گل با چین ہر کہ می بینی رنگ رفتہ است از خویشتن
 سخلمار اور تب و تاب فتور عرض حسد ام ہر چشمہ ہارا در ہجوم موج جوش پرزدن ہ
 شور قمری حبتہ چون آتش ز خاکستر برون ہر نالہ از بلبل پریشان ہرچو دو داز سوختن ہ
 فصل طوفان جنون ست آرمیدن شکست ہ بال خواہد شد شرد رنگ اگر گیرد وطن
 تار پود کسوت ماجملہ در رہن ہواست ہ جیب تاکے میکند از چاک و دامن از شکن
 از جذبہ تماشا سے بہار دیدہ ہا تا شبنم ہم پرواز طائر نگاہ و از کشتش تناسے گلشن و سیا
 تا غنچہ ہمغان قاصد آہ ازین نزاکت کہہ اگر متغافل گذرے خون گل تا گریبان دامن گیر
 و ازین حیرت آباد اگر قدم تامل در وی نالہ بلبل تا گوش پیشین زنجیر جلاوت خندہ یا سمن
 بال نظارہ ہا بشیر ازہ ہوس شکر لبان بچیدہ و شور تبسم سخن زخم جگر ہارا در نمک لعل نوظنان
 خوابانیدہ برین جلوہ ہا ہم از شبنم دلی بیتہ و آسمان نیز از کھتاب لعلے شکستہ
 نہ در خیال اینکہ تکبہ دیدہ ہارا از زار بند می رشتہ نگاہ سپر چپیدن و نہ در ہوا سے
 این صنم خانہ دلسارا از نا قوس نواز سے شعلہ آہ نفس در دیدن نظم تافنس بر
 خود طہید در بخود سے غلطیدہ است ہ تا نگہ بر خویش جبند حیرتے بالیدہ است ہر کہ این
 گلزار سے خواہد گر میان چاک کن ہ صبح بر خوردار سے مانع انسان خندیدہ است ہ

باید از خود رفت متمیذ و گرو کار نیست + هر طرف ترکان کشائی رنگ مینا چیده است بهترین
فصل از هجوم سنگفتن بر غنچه چسبان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت
هر چند بخواب رو سے ترکان نمی توان بست و اگر همه سبتر از امی از پانمی توان نشست از خود
برآمدگان نیز چون نهال از زمین بخته اند و خاک فروزندگان هم ریشه دار ازین طلسم رسته بهانه جویم
شوخی غازه تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت به پیر این مجاز مالیده از نام گل رنگ
سے چکد و از حدیث سنبل آشفگی سے دید کاغذ ابر سے بارش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد
بهر جانقار بلبل تصور کنید بهم خوردن رنگ ناله سے فرو شد و هر کجا طوق قر سے تحریر
نمانند از حلقه قات کو کو میچوشد چشم کشوده در غلط افتاده نرگس است و ترکان خوابیده
بجیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان کوسن معنی ایماست و اگر در جرتے سیر سمن آئینه
تاشاتا نفس صبح کرم ریشه در آواز دو اندین است و تاثره تصویر بیتاب سرشته نگاه رسانید
مرد شعبده باز کیه آئین مقلدی پیش تو اندر برد تا تماشای که عکس را غیر شخص تو اند شمر
رباعی امروز که انکار جهان تصدیق است + آئینه و سطح آب بی تفریق است +
هر جا است اثر رنگ موثر دارد + تقلید چه میکنی همه تحقیق است + با صبره را خیال طراوت
بر شوخی سیلاب ترکان کشودن و سامعه را تامل رطوبت در آواز آب شننا نمودن
اگر دامن تمثال افشند آب آئینه بوج آید و اگر سر رشته با هم تا بند موج گوهر طوفان
هر جا غنچه را سرنگون نماند ریش گلاب است و هر کجا شبنمی را حرکت دمنده عالم آب از
وقار آرمیدگی هواد و دوبر لاله تیشین و از تکمین استمال فصل آتش چراغ گل یا قوت
نگین بنای شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خارا بقا نو سیش بر نئے آید و تیکه
رگما سے گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر بر و غنش سے آلاید کار نشو و نما نقد
بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پای سبک و سه بان مرتبه بلند گردید
که نام گرانے نقش نگین سبک نمی توان ساخت اگر نشا سیرا بے باین عروج و مانع
آرایدستی در شناور سے هوا پر افشان تراز کاغذ باد تو اند بود و اگر جذبہ لطافت باین
تصرف بال کشاید کوه در عهدوشی صد سبک عمان تراز سپند خواهد بود اینجاسایه
از با افتاده نهال بر سے خیزد و عیار از زمین خسته بوی گل فرد سے زبرد از عینک آرایه
لطافت خاک نقب نگاه نفلس شماری با سے زمین میکشد و از زرد بان پیرانی تبسم صبح سعی تمام

بر غزار گاو آسمان میرسد بنو پدیدن نفس طمسج گرد باد و ریشمه وار و دهم پوشتن شرکان سر از بچ
ابر بر سر آرد پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست و سر بگریبان دزدیده
از دماغ آشفنگان اوج هوا خانه با ما پر تو رنگ پرده فانوس بر آورده و دیوار با از عکس گل
بال طاؤس گل کرده ناله بلبل شمعیت از آتش گل فقیله نفس افزوده و اشک شبنم حبابه
ششم بر حیرت طوفان رنگ دوحه جته نتوان یافت که دامن برگ گلشن پوشیده و
طرز بقصورتی نتوان آورد که از گریبان شونخه رنگ نه پوشیده فقط هم این زمان
شمع سبم رنگ و چمن فانوس است سطح تجانه همه خند که کل ناقوس است و کسوتی
نیست که برنگ توان پوشیدن و ذره موج هوای بر طاؤس است و خاک یک لاله در
چرخ یک انداز شفق و عاقلی در دل یک قطره خون محسوس است و وسعت آباد
عرضه امکان آن تنگه بر زیر رنگ و پوست که تا نگاه دامن چید زمین با رنگ بطاق
شکن خفته است و تا شرکان بر خود جنبد با طموج ریاحین رفته اگر همه خار شکنی رنگ
شکستن است و هر چند نفس وزوی غنچه نفس بستن موسمیست که چون شمع از خار در شکست
رنگ بر روی آرد و چون شعله خاشاک در چشم اقتاده بال نگاه می کشاید از شوخیها
بالیدن هر گریبان دامننی است و هر رشته پیرایه تنگه موصله پوست طرح مسرت اندازید
و وقت قطره لبامان آغوش پروازی سایه گل نیز سحاب و ابریمه عیش زمین و زمان و غنچه
آینه هم کیفیت صبح نور دیده آسمان **قطع** گر باین رنگت جوش اقتضای نوبه
گل گردون میرساند در بیابان گرد باد و نیز می بالد اگر بر خاک منت سایه و رنگ گرد
اگر آید و در آن گرد باد و به حکم موج خیز طراوت عرق از حبه گل کرده چون شبنم از سر می گذر
و اشک از شرکان چکیده چون گرداب دست بگریبان می برد از اقتضای قدرت
به نفسها می سوخته عنان رخسار لاله بیرون داز خطما می پشیا نه بلالی وار ریش بر فلک
گردون عقده نیست که چون تنم گل صد رنگ شکفتگی در لبس ندارد و نه که چون چهره
سحر نزار آغوش بجاوه نیار چشم چون بقیه طاؤس آینه خانه است و بسته و مژ
و اگر ده برنگ آغوش گل تدروی نفس شکسته و در بر سر هوا پیچیده دسته ریحان
می بندد آتش در خاک نشسته جوش لاله می خندد و خار خشک را در بحث رطوبت با
ابر همزبانان دره خوابیده را دعوی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جواز سبز تریز با

و بان چشمه از سنبل مسلسل میگوید سر و سر بر او می دود که گل آزادی زین دستار افلاک است
و بید جنیدگی انتظار یکشد که غم با هنوز در دل خاکست **نظم** مکن معنی این جلوه با مال
کن با که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون و تو عرق حیرت اے بخیر و گر نه هنوز نه نکرده
بوی غنچه طوفان سر از تصور برون و هزار رنگ برافتاده همچنان باقی است و چمن طراز
آن حسن از تصور برون و بسعی بخود که این عقده و اشود ورنه و حقیقتی است که گل کرده از شعور
برون و ز برق و هم میانی و باغ سے سوز و چهره علم با این رنگ داده نور برون و ذخیره
سوار رنگ از طبع چنار آتش سے جو شانده و زویدین آثار شگوفه پیکر سرور آبله سے پوشانده
شگوفه بار چون عرق از طوفان بسته جامه بر درخت انداختن شکر سلامت آمار است و
غنچه بار چون عواصی سر از محیط بر آورده به ضبط نفس پر و خفتن تشبیح عافیت کنار سے
به فرط که هوا سے آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل شستن تدارک آفات تغیر و از
بچناب جذب کند بنو لطافت را در من با من رنگ بر بتن احتیاط سلسله تاجیر برگ
چنار از زبردستی قوت نامیه نچه رنجیه خورشید میبازد و آثار شگوفه بقدرت جولان سبک و حی
سر اسر عرصه صبح میتازد و لعل تصویف شفق از صدق شقایق بیرون رنجیه اند و لاجور و صفیه افلاک
بجز بر اوراق نیلوفه بخته اگر پستی است در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلند می همان در فصاحت
هوای چمن بالیده **نظم** مینا کر این بزم ز بس صافی رنگت هر سوثره بر منزه و همیشه
سنگت و گلزار در آغوش تجو است جهانی و اینجاست که حیرت بره آینه رنگت
از که هوا آینه در رنگ نهان کرد و صبح از نفس خود پر طاوس بچنگ است و آتش شبت
آغوش کشود دست طاوت و بر خشکی زاده چه قدر قافیه تنگ است و امر و کیفیت می آتش
را باب روشستن است و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه های سنبل رستن از بی نیاز بریا
رطوبت هوا خنجر سوسن رنگار است و از تافتگیهای کوره رنگ پیکان غنچه گلنار سے
نیف بازان سر و از طوق گردن قرمے حلقه سے ربانید و تیغ بنان شاخ گل در چیتاب
تازه بلبل جوهر شمشیر سے نمایند نگاه چون طوطی سر قدیر پرواز آید محو سبز زار است اندیشه
رنگ طاوس چند آنکه بال بریم ز نذیرم گلزار نیزه در جلال نگاه نشو و نما به بیابان بسته
که در پاس ریشه آبله محی نشکسته در رنگ بعرصه تلاش نفسی نسوخته که در سایه برگ لاله
چراغ و اماندگی نیفر و خسته شکفتگی در میدان جلوه از بس حشر تازگی دو انده است

هنوز دامن از گرد رنگ نیشاندہ گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بے اختیار از برگ
گلشن مروصه باید گرداند و نیز رفتارها بکے لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنم شمع فتاب با نیشاند
بان آب جہد در کوچه شاخسار دویدہ کہ انجام قطره زردنا بنفس زردن بوسے کشیدہ و مویا بان
تب و تاب فصاعے بخودے پیچودہ کہ سے بال افشانیہاے بہشیمان پردازی شبنم غنود
سجاک پہلودادن سنبل گواہ ترودہاے و اماذکے آثار و زانو سر نہادن بنفشہ شادہ تلاسہاے
بخودے در بار غنچہ ہا بے اختیار سر عجیب تامل کشیدن کہ یارب از چه مقام دویدہ ایم و
کلما ناگزیر چشم بچرت باختن کہ بکدام جلوه رسیدہ ایم کیفیت حال این آشفته حالان
در یافتنی ست و نقاب مقصد این بے تقابان و اشکافتنے

<p>چہ میگویی این برق نیرنگ صیت کہ خاک انیقدر ہا برون تاغمت است از این آب گل گل ہر گل کردہ است کہ آئینہ ام انچہ خواہے مین چہ ز گس چہ گل حیرتی چیدہ است گر اینجا بہ تمال خود دارے نشاندہ است از عجز فرودے ہمان آشیان از عدم بتہ است مگوشا ہان پردہ برے درند چو پیراہن اینجا بدہنا قباست بہ بیج و خم خارستان عجیب کہ جانک یکسر گریان دلست ہمہ آرزو ہاے خون گشتہ اند باین برق تازلیت مطلق عنان کہ تنہا جان وحشت انجام صیت ہمہ شعلہ دود دار و عہدم پس اند سال این قاصدان</p>	<p>کہ عمر لیت چون لالہ داغ رنگ بہار این چہ آشوب پروا خست ز ہر برگ گل بسطے طید بہر پردہ این نعمت دار و کمین بہ گل مین و از معرفت کام گیر زمانے بکنہ تماشارے پرفشان ہوا شکست رنگ لفظ تا کنی از نظر حبتہ است نذارند غیر از خراش بدن گذرگا ہستی ز بس تنگناست کزین تنگنا سر برون کردہ اند چہ بویک قلم کرد غارتگر لیت خیالیست جو کشیدہ از طبع خاک عبار خیال ز خود رفتگان ز ساز بہار این نواسے رسد ازین رنگ و بو ہا وحشت علم کہ در خاک ہم آتش افتادہ است</p>	<p>بیا اسی تماشائی باغ رنگ درین سازی پردہ آننگ صیت ز ہر ریشہ نبض ولی سے طید چو گل حسن تحقیق بی پردہ است بہ ز گس نگر از یقین جام گیر چمن نیست آئینہ خندیدہ است درین شبنم تان حیرت بکنک ہجوم طپش کرد آسودے درین باغ اگر گل و گران ترن ز ہر عضو جیب سحرے درند نزاکت شستان جنون کردہ اند ز گل دامنے ماڈاز غنچہ جیب اگر صفحہ گل و گریگ تاک ہمہ ہوشہای جنون گشتہ اند تامل بہ تحقیق تا میرسد بکنج عدم نیز آرام نیست گل دلالہ زین داغ آمادہ است</p>
---	---	---

بقدر نموی کثا سنبال زبس تو سن عجزے میکند بعد جبہ یک کام طے کھیند
از ان روست با این درنگ آمدن کہ از خاک باید برنگ آمدن کہ نگامی کہ این
نسخہ داران راز کہ چه دارند بر صفحہ است یازہ ز خاک اندیا از ہوا میرسند کہ با این بخود
از کجا میرسند کہ درین کار و اہنہ رنگ و نہ پوست کہ دل چاک محسول کش آرزوست
اگر نہ بہار غرتے ست از وطن پریدہ پر افشا نے استقبال نسیم در ہوا سے پیش احوال
کیست و اگر نہ رنگ و بو ہا مسافر انداز عالم آشنائی رسیدہ آہن از شاخ و برگ را بقدر
تیبہ آغوش صیت جمعیت خرمی وقف سر نیز لیکہ این عشرت خرامان در سوادش و اب
کشیدہ اند و فیض سر سبزی فرش بساطیکہ این خضر طینتان سایہ بر فضائش گسترانیدہ
ما آئینہ امتیاز چون شبنم از ہم نپاشیدہ است حضور این جلوہ ہا مفت فرصت و ما جزا
تامل چون گل بیاد تفرقہ زرقہ است سیر این رنگہا منقنم جمعیت سبزہ ہا ترہ از خواب کشودہ اند
ہشدار تا بر ہم نیارند و غنما سے سر تا شاہ برداشتہ تا بیا لکین گذارند اعتماد بر شستہ نفس از دست
برق و رنگ شباب نشناسی است و کبیرہ فرصت نگاہ از شوخے شرمند قیاس
بانداز جوشیدن اشکے چشم کبشا تا آئینہ شبنمی بر تراشے و بقدر گل کردن آب سے از خود بر آتا
بہ خیل ہنایے نشاندہ ہا شے اینچا چشم از خواب و اگر وہ ساغر پرست و سر از حیب بر آورد
گردن مینا در دست نظم جوش ہم بر تامل کینفس بچیدنے وارد ہن زبان خاشتر
رگہا سے گل فہیدنے وارد ہن سحر جان و نعل سے تہیہ استقبال سے خواہد ہن
سچون غلطیدنے نالہ شفق ترسیدنی وارد ہن نباشد گر سر سبز ناز سے آواز بلبلہا ہن
کم از رنگے نہ آ سے بچہر گردیدنے وارد ہن چه لازم چون سحر سرتا قدم آغوش
جوشیدن ہن گر بیان چاکبھی نظارہ ہم بالیدنی وارد ہن درون خانہ تاکے چون
شردر سنگ افشردن ہن بہر کم فرصتہا یک نگہ کلچیدنے وارد ہن شہستان طرہ
سنبل در سلسلہ بیچ و تاب سے واسے نماید کہ جادہ پیا سے تراکتش بیدلیل
شمع مینا از خیال تازان کو چه مجال ست و اوراق نسخہ گل در غبار رنگ خطہ نشان
میدد کہ روشن سواد لطا لفتش بیواسطہ عنیک جام از سبق فہان عالم ہم
و خیال از کم فرصتہا زبان طرب تا لطمے در جلوہ تکمین اند بسا غنچہ بدل
افشا ند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صہبا در گردش تامل نماید گل رنگ سے گرانند

به رنگ تافصل بهار تصور شد چون گل بی پیاله بودن طلسمی است بر اعتبارات مراتب ظهور
 و تاجوش گل در نظرست چون لمبل از ناله آسودن ستم بر نعمات قانون شعور جنون با آنکه
 شمع انجمن آزادی است درین موسم زنجیر و دودهای دماغ است و شعور هر چند آئینه
 محفل تربیتی است درین فصل محتاج عنیک دماغ ریاضی این فصل عقل نگون نخواهد
 آئینه هوش عرق خون می خواهد پدید است ز گل کردن اسرار چمن به کاین مجشر رنگ و
 بوجون می خواهد تا گداز جوهر خرد آبیاری به تماره سنبستان ناله زنجیر دماغ بالیدین
 ندارد و تاد و دو خانمان سوزی هوش طناب نکش خمیمه دماغ جنون سر با فرد و ختن فروغنی آرد
 تحت آرزو قهرمان جنون اشک بر دوش آبله طرازیست و قهر پیرایه خاقان سودا چون
 شعله موقوت دماغ پر داز می چاک گریا می نرسد تا در اقبالی توان کشود و خروش
 ناله در کار تاجا و ششی وحشتی توان نمود و تشار پستان خرابات هوش را کیفیت جنون و
 رسیدن سخت بیخبر نیست و شعله فطرتان دیرستان تیز را بر سائے دو و سودا نه پدیدین کمال
 کوته نظر که بشعله افروز و دو سودا شتر ارثیه فر باد شمع انجمن شیرین پر داز نیست
 و به صنعت آرزو قدرت سویداجیب تامل محبون کارگاه لیلے سازے مختاران قدرت
 اعمال اگر جنون نکرده اند چه کرده باشند و آئینه سازان آرایش جمال اگر ستم نموده اند
 چه صنعت می تراشند در انجمن تحقیق از ساغر می چشم دانا کرده یعنی چمن رسیدن غفلت و از
 دماغ جنون کلیه است نیاورده کیفیت بهار جنون خجالت ستم بجمراے جنون دیوانه سانا
 چمن دارد و چون ز گس چشم حیرانے چو گل چاک گریا می نرسد دل از جوش سوید اوسته بند لاله
 کارها به سر از موی پریشان ریش و از سنبستانے جگر در زخم خوابانیدن بساط آرزو
 رنگینے بناخن سینه کندن تیر انداز خیابانے به هجوم گرد و حشت مطلع صبح طرب خیزے
 خروش دل طلیدین عندلیب شوق دستانے به طراوت در هوای وحشت آنگه عرق کردن
 دویدین ریش پر دازے شکفت وضع عریانے به بار دغا خون گشتن و در خاک غلطیدن
 سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانے به مفت عشرت پرستیکه چون سنبل با
 زنجیر پانے جدید بند و دیون لاله با دماغ تازگے بیعت پند و امر و ز خانه نیست که چون
 خانه زنجیر شور و اور سر ندارد و باخمیه که چون چشم آهو سر بهواسے بیابان سر بر بنیارد
 سایه خوابیده از شعله جوشهاے ذوق نیست هواگیر و غبار آرمیده از برق تازیهای وحشت

نالہ پر افشانے تعمیر چمن دیوانہ ایست از بوسے گل خرقہ رسوائے در برداشت مجنونی در
 انبوسے ابر موسیٰ زولیدہ بر سر اگر سو است از حلقہ گرد باوزنجیر لیست و اگر سحاب از قطرات گرم
 آبلہ تعمیرے آسمان را از لکستان فنیلہ برواغ انجم گزاشتن و آفتاب را آئینہ صبح سیما
 زباغ شنب برداشتن دریا از موج موسے سرے ببلندے رساندہ تا اندکی بوضع آفتاب
 دیوانگان بر آید و صحر از رنگ روان ریشہ در آبلہ دو اندہ تا قدرے جمعانی مجنون روشان
 کشاید کوہ از صد با سنگ بہ فلاخن بستہ وزمین از بخار و امن بچولان شکستہ حلقہ زنجیر از
 نالہ چنگے دارد کہ مقیدان این سلسلہ آزاداند و نقطہ داغ سیاہے سر مہ سے بخار و کہ طفلان
 این دستبان خاشے سواد اندر جا جولانے عرصہ جرات تنگ سے یا بد در حصار آبلہ گیرند
 و ہر کجا جہدے از عمدہ رسائے بر بنے آید بکنند نالہ سے آوزید بید ماغان عالم پذیران بیاد
 جمعیت بر آبلہ پاکد اشتن ست تامل ہرزہ دوہاے کوشش بطوفان شان نبرد و سفت
 خمستان دماغ بخت دماغ اپناشتن تا جوش افروز گیاہے موش از سر گذر و یعنی بر سلسلہ
 نفس کہ سر شتہ قید زنگیست حلقہ زنجیرے بنقراے تا خجبت گرفتارے او با م نلشی و بر
 نارسائے طاقت کہ تمت آلود خواب پاست ساغر آبلہ بہ پیاے تا جبرعہ کم نظر نے ہمت
 بختے ربا سے ہر خرید بہار فصل مہواری نیست + یعنی سبب فسر وہ اطوار
 نیست + اما ہر گہ وزد نیستے جنون + آسودگے تبرک خود دارے نیست + بنا سول
 اقتضای این موسم اگر ذرہ از ریشائے بازاند آفتاب خجالت ورق ست و اگر قطرہ از
 طپش نر و نشیند محیط غرق عرق کیفیتیکہ دیوانہ در خانہ زنجیر صدائے ستہ از خود
 رمیدن ہشیا نیز در زاویہ عبا سے کمین گیر دواغ آرمیدن و جہا یک قلم بعبار سید
 شورش لستی ست و پتہا یک دست بطوفان خفتہ ملاطم اوج موجا گریان جنون جوشے
 قعر اند و قعر ہاتھی گردیدہ از خود رفتن موج لالہ با عین دواغ بر ہوا انداختہ اند تا خیمہ ابر صوت
 بستہ است و سنبہا شوز زنجیر بباد دادہ اند تا سلسلہ آواز عد بہم پیوستہ تا نیستم شردہ جنون
 بچوبار رساند موج آب زنجیر گینتہ و ما ہوا پیغام آشفنگے بگوش گل و مد دستار غنچہ ہریشانی
 آویختہ خانہ پردازے درین ہوا جباب و ارشیم کشودن ست بانتظار گرد و ویرا سے فکر
 سامان بزنگ غنچہ گرہ شدن در جمیع اسباب پریشانی بہار این گلستان را شگفتا
 عریانیت نقاب رنگے باید دریدن و سواد این چمن رسنبستان پریشانی ست

<p>کامی صفت آرا می عرصه تدبیر جو بہت فرد و اینقدر تشویش چاک زن حیب و خرقہ تزویر دشمنی چند عذر افسردن چون صد اسیر کو یہ زنجیر</p>	<p>قطعه زین سوا با خرد خطا نیست عالم بخودے کنے لتخیر خاک کن برس کلا و ریا ہر قدر خانمان کنے تمیر زد بان عروج آنا دلیت</p>	<p>بغبار وحشتی با پد پیدن چہ شود گر بدست گاہ جنون چشم بخواب و این مہم تیب غیر افسردے گنیا ر دبار تالہ پیش ازین ہبسا رگیہ</p>
--	---	--

پیش آسنکے نبض ذرات باین زفر نہ تحقیق نواست کہ افرجہ طبائع امکا نے تا از
 ہیولاے جو ہر سودا مادہ نگیرد پیکر امتیاز صورت نے بند و معجون کیفیات عنصر تا مگر نشا
 جنون ننگیرد و ترکیب معنی اعتبار نے چونند آتش را از شش جہت گرد گاہ بچشم داغ گشتہ است
 و ابراز جمیع جہات سلسلہ موج بچشمہ آبلہ پیوستہ اگر ہوست از آہ سودا ایمان نفس پر روز کواۃ
 وحشت ست و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ در یوزہ میوست **خط** کم کیت
 از فیض جنون مایہ ندارد اینجا + خرد آن بہ کہ تکلف نگذارد اینجا + نقطہ درد داغ وطن دارد و
 خط در زنجیر + خامہ خبر نسخہ سودا چہ نگار و اینجا + چرخ یک حلقہ زنجیر و زمین یک گل داغ +
 پیش ازین شخص تامل چہ شمار و اینجا + اگر آفاق از سودا ایمان نیست طلیب دار الشفاے
 مصلحت را در عنق مہتاب بر اعضاے امکان مالیدن دلیل چہ احتیاج ست و با و ام
 کو اک در بنفشہ شب پروردن اصطلح اندیشے کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بردارد
 سایہ گل دماغ بر سرش میگذارد و آسمان تا ہوا کے بہار از خود زبا بد گشتگی بملقہ
 زنجیرش راہ مے کشاید صبح دماغ مجنونیت بنسیم نفس آشفقہ و شام اندیشہ سوداے
 در طلسم سوید اخفتہ سایہ از نسخہ ہموارے دماغ مسودہ راحت العاشقین دارد آفتاب از
 سطر آواز زنجیر سلسلہ الذہب شعاع مے کفار و دیدہ آہوان لبوداے ہمیشے داغ
 خانمان سیاہ و طرہ امواج در خیال ہم نشینے زنجیر مسطر پریشانے آہ بساط آئینہ تمہیل
 پر دازے صورت داغ تمکین طاز مسد حیرت و دماغ گوہر بہ تقلید پیاسے وضع آبلہ ساعہ
 تحقیق جمعیت اگر ذرہ است ہوا کے چشمک داغ احرام پرافشا نے لبتہ و گر قطرہ
 ہچنان ہر اپاے خود در قدم آبدہ شکستہ جانم بے مشابہت حلقہ زنجیر دام لقر نے
 نمی چنید و نگین را نیز بے مناسبت و نشینی داغ نقش اعتبار نے نشیند از آئینہ دارے تنہاے
 داغ شاہر مقصود بگرم رویا مقابلت و بہ تخم ہوا کے آبلہ مزرع طلبا خرمین جمعیت

حاصل چه آزاد بیا که چون ناله سر بگر فتاری شوق زنجیر کبشید و چه دشتها که چون شعله در سائ
الفق و داغ نیار مید نظر هم الفقت زنجیر مار این قدر دارد اسیر و در نه ما آزادگان یکسر
پریشان ناله ایم و گر نباشد حلقه گشتگی آئینه دار و محو مثال هوا چون شعله جواله ایم و داغ
گر بپوشد غرض گرد و ما چشم سرخ و چون شرار رفته از خود سخت بے دنباله ایم و شور و خستیا
نفس در آبله زدیده است و روزگاری شد چوبت مجنون این تجاله ایم و اگر کوشش
دو دسو و مجمل آرائی خانبر و دو شان بر دار و ابر رابی دست و پا هر کوه و دشت که می گرداند
و اگر کوشش زنجیر جنون بفریاد گشتگان زرد گرد با در ا بے زرد بان بخرج آسمان که میرساند
اینجا مجنون را از جوش آبله پائے استغنا برسند جام جمست و از شور زنجیر کوس دولت پائیدار
که قدم در چار سوکے جنون زار هستی جز داغ کیمت تا دستے بار ایش و کان شده تواند کشود
و در سنبلستان سواد که ه امکان غیر آبله صیت تا فانوس خانه زنجیر تواند نمود اگر عقل
سر رشته تدبیر کم کند کند دو دسو و اتمت شکار نار سائے مباد و اگر موس دامن تصرف جنون
آستین زنجیر جنون چین کوتا بے مینا و ممش نومی توائے اندر طوفان بهارت
که چون گل شش جبت گل در کنار است و اگر خاکست جولا نگاه سو د است و اگر آبت
متواج طیشهاست و ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار و بشو خند و گل گشته بیدار و گریه
چایگے آئینه خاک و سحر جو شانزه از مثال افلاک و بهر سو میرتے و اگر ده آغوش
جهان در حیب و مجنون میزند جوش و در دشت از هجوم رنگ باغیت و چو گل کسیر
جنون تر و ماغیت و طراوت لبکه شوخی کرد بنیاد و فلک گشتی بطوفان هوا و اد و نزل
جابر چین شد آفتد رنگ و که چون بوبر هوا است آشیان رنگ و بخود و بچیدنے دار
مشوش و نگاه از رنگ گل چون موز آتش و خروشی کردل بیرون شتابد و زگر رنگ و
بود سر مد خوابد و جنون بیدلی بر خویش بالید و سویدا دستگاه ابر گردید و نے از
دامن مجنون فشر و ند و شفقها شعله بر افلاک بر دند و کجاستے اسے ز ساز رنگ غافل
ز چشم بسته منشین دست بر دل و دو عالم نیست غیر از یک جنون خند و شکسته ناست
ثرگان بستنت چینه و ز گل تا حیب ثرگان آفتد نیست و جنون هسته اینکه بازار جزا
نیست و تبسم لبکه مے بار و افلاک و سحر گردید و چین دامن خاک و ز عطر است آن قدر
سر مایه گل و که بوی مشک دار و سایه گل و بوضعت این بیار رنگ و بوی خسته و

نفس چون شیشه شمع است گلزار
 بنهار اینجا شد آئینه پرداز
 ز هر کیفیت آئینه دار سے
 بهر جا شمنی واکر ده ترکان
 مگر از آئینه زنگی زدودن
 متاع حسن یکسباب عشق است
 ز شمع سرد و دو حلقه دارد
 نواها کے لیے شکار ملبیل
 ز بوی گل نگہ در چشم شبنم
 ہوا ہم تا بہ گلشن راہ دارد
 چو شمع از خار پاکل میتوان چید
 درین گلشن بہر جا آرزو نیست
 ز الفت رشتہ شیرازہ دارد
 پرافشان ست شوخی رنگ و بویت
 فرہ با یکشودن جلوہ نیست
 بعشق قامت خود سرو آزاد
 ز خود در گردن یارست دستش
 نشاید از نیال خود ہون جست
 همان در دامن خود پنجہ گل
 تامل کن اگر فہمیدنی هست
 کہ امی عنققت نوا یان خون ساز
 بعرن راز تا سوسن ز بند جوش
 مبادا گفت و گو در دوسر آرد
 بخون خود جان دای طید رنگ
 ہوا ہم در پے خود رفتہ از موش

قلم تا حرف رنگین سے نکارد
 مگر در کسوت کیفیت ناز
 ہمہ حسن ست از حیرت خبر گیر
 باین رنگت جہانے پرافشان
 درین حیرت سرا دارد مہیا
 ہمان آئینہ سباب عشق است
 وگر پروانہ داغ چیدہ باشد
 صدہے چیدہ از تار رنگ گل
 سحر از ہجوم شوق بتیاب
 شفق در آستین آہ دارد
 ز سامان جو شی عیش مرتب
 اسیر الفت این رنگ و بویت
 کشاید رنگ و بو ہم بال ملبیل
 تمنا جز حصول آرزو نیست
 چمن زادان ہمہ حیران خویش اند
 ندارد از بہار رنگ و بو یاد
 با حرام ہوا دیدن خویش
 ہجوم حیرت ست آئینہ در دست
 حامل دستا در گردن خویش
 کہ با ہر برگ دست و دہانی
 ب فکر غیر کے آہنگ داریم
 زبان در سر مہ می غلط کہ خاموش
 بخود پر نیز بندگست کہ بس کن
 کہ شوق برق نازت جہان گنگ
 اگر از آب موج پیش رفتہ است

رقم جوش پرتا و کس دارد
 ترا شہیدت حسن گلچہ آرد
 نگہ مجنون کن و لیلے ہر گیر
 کہ مار نیست بر شوخی فرود
 نگاہ از جلوہ سامان تماشا
 اگر بطو قے ز قمر سے سر بر آرد
 چرخش بر تو بخشیدہ باشد
 نفس در ویدہ دارد شوخی ہم
 نفس در رنگ شبنم پیشو آب
 ز بس شوق ست اینجا شایستہ
 چو گل خمیازہ دارد جام ریب
 ہمہ گردشت اینجا سر بر آرد
 بہا کز رشتہ اش نبود رنگ گل
 نگاہ از خود تماشا آفرینست
 حباب جلوہ طوفان خویش اند
 ز بس رعنائی خود کردہ دستش
 ز ترکان چشم رنگس یک قدم شیر
 بدام خویش پیچیدست سنبلی
 ز شاخ و برگ ہر گلبن کم پیش
 ز حیب عنجہ بو سے دارد آواز
 بصد آغوش خود را تنگ ایم
 جہان گوش سخن سے فہم ندارد
 خرد و پوانہ شد ضبط نفس کن
 بضبط خود سحر واکردہ آغوش
 بطوفان خرام خویش رفتہ است

غرض بر گل خون آهنگ خویش است + دل هر لاله داغ رنگ خویش است + درین فصل
 نشاط مستی آهنگ + که سے جو شد جنون در کسوت رنگ + دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
 بحیب خویش طوفان جنون کن + رنگ گل ز عریانی قباگیر + ز جیب پاره و اماں ہو آگیر +
 چه از زم با خرد همخانه بودن + دوروزی میتوان دیوانه بودن + چو گل بایر شد از جام هوا
 مست + دے چون غنچه بایر داون از دست + بفرخانان پر دشتن چند + متاع و هم وطن
 تا با حقن چند + چو بوسے گل به پرواز جنون آسے + بخود تا وار سے از خود پروان آسے
 اگر گیر درین باغ جنون خوش + بہار از چشم شبہ خانہ بردوش + طرف دار درین نیرنگ
 منزل + چو شبنم بزنگاہ گرم محل + نشاط امر و در کین جنون است + خود از جہ کہ عشرت
 پروان است + بہ پر نیز کشا کشا سے تدبیر + مبارک بیلانی ربط زنجیر + بہ فرق ابر
 تیر از دو و سود است + ہوا از بوسے گل زنجیر ریاست + سے جام گل آشوب و مانع است
 متاع روے دست لاله داغ است + کنون آدریشہ فزائے چیت + گل رنگین تر از دیوانگی
 چیت + بہ رنگ از بہار زندگانے + جنون دستہ کن گر میتوانے + بے ہر سازی آہنگ
 مشتاب + ہوا سے بلبل زنجیر دریاب + نہ از نالہ زنجیر آگاہ + کہ بر آہنگ ساز
 خود کتے آہ + کجا آہنگ کو سازے جنون ساز + بہ زنجیر پر افتانت آواز + نہ زنجیریت
 اینجا نے جنونے + خیال از وہم بیخو اند فوسنے + نفس زنجیر و ما آواز زنجیر + تحیر نمہ ایم
 از ساز زنجیر + رم زنجیر ما از نالہ بیش است + سیند از شعلہ آواز پیش است + تو خواہ
 زندگے خواہے فنا گیر + صدای موج زنجیر ہو آگیر + زنجیر سے صدای و ام کر دند +
 خیالے راتعلق نام کر دند + تعلق چون ننون و ہم وطن نیست + جنون فرصت است این
 ما و سن نیست + چه فرصت فکر او ہا م تعلق + چه ما و سن ہمین + ام تعلق + تعلق محشر طوفان
 خروشی است + بہ زنجیر این قدر غوغا فروشیت + بہان زمین ساز دارما یہ شور + ہی
 خانہ زنجیر معرور **فصل** اعیان محفل امکانی راتامع و ارسیر ایل پانقتی میگرد
 آشوائش ہرزہ گاہے باقیست و تا سر اندیشہ بزافوسے ساغر نے رساند گد از کلفت
 ساقے اگر بوسے از بہار مننے سے بروند عبارات این ہمہ رنگ سے ریخت و اگر حاصل
 کار رہے سے شکافتند شاخ و برگ این قدر غبار نے انگیخت ساحل گریبان
 پیوستہ موج و کفن سے شمارند و فرورنگان از محیط ہم خبر نذرند تا محر سے گریبان

لبد و امن دست التجاسے برونا آشنائی خویش نزار میگانه را در خیال سے پرورد خویش

خودی آئینه سے دارو کہ محرومیت اظهارش
تو خود اینجائے تا بایدهت فہمیب بقدرارش
کہ برہر جنس سے پیچی و سے گردی خریدارش
کہ افتادے بچندین جہد در فکر خرد بارش
نفس بر خود فروش افتادہ آتش میازارش
باین ہستی حیا کن از خیال سپنج دوارش
بدریا قطرہ چون کم گشت دریا داند و کارش

تو کر خود را بہ بیٹے نیست عالم غیر دیدارش
چہ لازم مائل نیست و بلند دہر گر دیدین
گمان بردہ گو یا بہ نقد اعتمت با رخود
منود سے این قدر ہا کتخی ای مجمع اسکان
دکان صبح چیدین جنس خجالت در نظر وارد
شرارت فرصت و انگاہ ذوق ہرزہ پر وار
سجق تسلیم شو تا داری از این دآن بیدل

چکلت سر بگرد میان نذر دیدہ چون گرد باد ہوا سے سودا سے تحقیق کر دید و تو بہم بسط
فطرت بر خاشاک واد سے او ہام پیچید گاہے در خیال ہیات فلکے گردن ہوش بہ ہوا
سے افراخت و گاہے بہ تامل سطح ارضے غرق جہد بجاک سے انداخت اگر یہ فکر بہار
سے بند از ہر گلے بگرداب رنگے غوطہ اش میدا دند و اگر خزان سے اندیشید از
ہر رگے در شکتی برونش میکش و ند لبسرایہ غبارے کہ از راہ تخیل بر سے خاست
طوبیاری سے مشتمل خطوط چندین شبہات سے آرہست مگر صد کہ فقیر خواب اقبال نماید
تا زورق تغیش از طوفان گمانا بر آید رہا سے ہر چند توان ز چرخ و انجم گفتن
صد نسخہ و تا خرد وقت قدم گفتن چون بر انصاف رو سے دشوارست یک حرف
لقب در فہم دم گفتن ناچار روشن شکر شوق تو ہے بہ صیقل آگاہے گاشت و
ازین مجوم حیرت لتلی آئینہ مقابلس گذشت

مجوم حیرت

مشاہدہ نگارستان صورا اعتبار تکلیف حیرت الوال اعبارست و تصور رنگ آمیز یہا سے این
این بہار غبار دیدہ ہا سے بیدار بہر اہیکہ قدر تامل گذارے بیسرو پائے دیاست و برہر صورتیکہ
سعی توجہ گماری ناشناسا سے بہ قتل آئینہ پیش در عرض تمثال یقین حیرتکہہ عالم بنیایست
و شمع دانش باندیشہ پر تو تحقیق جاسوش نگاہ انجمن دانائے کردت سازان فلک پستے و
بلند سے از زیر و بم آسپا برداشته و تقابل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خار و ستی نگذاشته

در خط پر کار هر جان نایت گمان بر بند بدایت سے جو شد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خورشند
هر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار معنی تحیریت و هر فردی از اجزای نسخه ظهور
شیرازه بند مجموعه تفکر سے رباعی همت که خیال پیش و پس سے بند و نه احرام یقین با
بوس می بند و نه با این هستی چه نم و کو آگایه + پوچ ست طلسمیکه نفس سے بند
گفتگو سے ارواح و مثال بیرون اعتبارات جمانه مهمل و گیر و دار عالم اجسام بی ماؤ
مثال ارواح معطل جسم را قبل از آتار بیدار سے در حقیقت روح مختفیه نمیدانست چون کیفیت
کوزه در گل و روح را بعد از انشا سے ظهور در اجزای جسم متروی دیدن چون صورت خیال
در دل نا صورت بوض جلوه نیاید معنی هیولے موموم و تا هیولے نقاب اسرار کشاید عبارت
صور نامنوم هیولے را در جهان صور باطن اشکال بود نیست و صورت را در مرتبه هیولے
معما سے همان کیفیت کشودن اگر هیولے به بے صورے متصف است صور از کجا می شود
و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست هیولے را که می پوشد قطع هر چند
خاک ساز هیولای گلست + گل نیز تا مید هیولای خاک شد + هر صفا سے آئینه ماؤ اشکاکم
اسم که در تیت که از سنگ پاک شد + چون باز عرض نوبت زنگار در سید + آینه را
سنگ همان اشتراک شد + خورشید اگر چه شب به سماک بال سے زند + روزانه دیده که با وج
سماک شد + یک رشته بود پا و دست بار و هر + خلقی به پختیاب تو هم ملاک شد + پوشیده
نیست که نقطه هر تخم عنکبوت و از جمله در ریشها آبتن ست و تا هر ریشه چون رشته استیج
بعقد با سے تخم فزین تخم را بے ریشه رنگ بست گو هر وجود محالست و ریشه را بے تخم
پیچ و تاب رشته نمود و هم و خیال گلهای بیزنگ و بود در بهارستان عدم تو هم کردن ست
و در تک و پو با سے بے گل در خیال آبا و طبع هوا پروردن آب با در هنگام لطافت از هوا
نفس می سازند و هوا با در حالت کثافت سر از آئینه آب بر سے آزند در عبارت هوا ابر را حکم
معنی نکاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن باین تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد
تا بهوای چنانے توان پیوست و باین تر و دتا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال مویج در آب
توان شکست را با سے هر کس ز کمال نشه در سر دارد + شکل که زجیب خویش سر
بر دارد + از من تسلسل زبان با بگذر + در یاب که در دو تو چه ساغر دارد + اگر بنفشه را
شب سیر نما سے ترکان آفتاب بر هم تنیده است و اگر به تماشای سمستان زور

برای نگاه شب از آغوش فرکان بیرون فرامیده مطلع صبح در نسخه شام نگاه است در مردک
دیدن شکن و سواد شام در بیاض سحر جوهری در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن
افشا نے روز سمره واری صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طره شام نیم شکن تبسم
یعنی خند و درین صورت خیال از ادراک لغت بم روز بر شب جز در سیرت چه آموزد و عقل در
بیان تاخر شب از روز غیر از سماع خموشی چه افزود ثابت قدمان دادے تامل را با آنکه جاوید
نگاه بمنزل فتنه است در وصول تحقیق این مقام لغزش گری و بلند فطرتان مراتب افکار
را هر چند کمند قدرت عوش نگاه نیست در اوج یقین این نگاره اعتراف کوتا ہے غزل
بر رمز کار گاه ازل کیمت و ارسد + ما خود نیرسیم مگر محب زار رسد +
هر شیوه کمین گرا بجا در تبه ایت به شکل غبار ناشده کس بر موارسد + فهم شتاب
قابل تحقیق صنعت نیست + پیر لیت فطر تیکه بقدر دوتارسد + نار اچو شمع کشته اگر
اوج نیستی است + کم نیست اینکه سعه نکه تابا رسد + در وادی که منزل وره جمله رفتن است
اندیشه رفته است ز خود تا کجا رسد + آئینه را به سمت حیرت قناعت نیست + زین جوش خون
بس است که رنگه بارسد + تا گرد باد من بهو ایت پریشان + بیدل بکنه ذره رسیدن
کجا رسد + اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگر آینه و لفظ و معنی چون تری
و آب بے امتیاز نسبت پا و سر لفظی نجوشید که معنی نه نمود و معنی گل نکرده که لفظ نبود و سر بیج
رشته چون موج گوهر از یکدیگر بیش نمیگذارد و وقم سحاکس بر بیچکس چون خطایر کار راه سبقت
نمی سپرد اول و آخر این رشته با چون تار نگاه یکتا ه نسبت و لیت و بلند این را چون موج
گوهر یکدست درین وادی جدا خورد قدم بخت و چون کشود که چون زبان لال به حکم انفعال
نه پیوست تا آسمان از گردش نیاساید ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب است و تا
زمین از جا در نیاید پرواز این توهم در قفس سحاب و اگر حشته کشوده بحیرانه باید ساختن
و اگر شعور کے اندیشیده بے شعور کے پروا ختن سیاح با دیه تحقیق را وصول راحت مرکز
دائره حیرانی بودن است و غواص دریا کے تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوجه نادانے
فسودن بسیطهای محیط خیال با وجود گردون خیالی چون عالم آب بخودی کرانه است
و رساینها کے شامباز اندیشه با همه لامکان پرواز کے چون نگاه حیرت آشیانه هواها
این وادی در عجز پرواز آئینه شبنم می پروازد و خیالات این مراتب از گره رسته است

نجوم حیرت می طراز و همه حال بخودی شیراز و اجزای تفرقه جو اس است و حیرانی استی کده
 اعطرابها سے وہم و قیاس رہا ہے ہر کار کہ دشوار بسا مان کر دوہہ در آئینہ تیر آسان
 کر دوہہ از نور کجا خبر و ہر سایہ مگر در ویدہ آفتاب پہنان کر دوہہ فصل ما نسخہ
 اندیشہ از ہستی رقم تو ہے دار و باہر زہ سواد ان مکتب اعتبار ہم سبق بودن ناچاریت
 و تا خاصہ ما و من از نفس سطر خیالے سے نگار و ہم شقی اطفال این دستان فرسودن
 بے اختیار سے در آب افتادہ را مو کے دست از خشکی نشستن تری فطرت است و در
 آتش شسته را دعوی و امن از دور کشیدن داغ خجالت رہا ہے ہستی خبر جان کنی و
 خون خوردن نیست ہ از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ہ در خلق بردن خلق بودن
 غلطت ہ صحبت باز نگیت با مردن نیست ہ حکایت شخصے از بزہ کے فاتحہ امداد
 خواست تا غلت اختیار نماید و از تشویش صحبتہا براید فرمود مبارک است بشرطیکہ از
 صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از سنگینہ اختلاط طبیعت برائی زیرا کہ تخم مزرع آفات نو
 و تا تو با خود سے ہزار سخن آفت در کنار است و ہزار رنگ حسن و قبح آئینہ دار پس رشتہ تعلق
 بیش و کم نتوان کیسخت مگر بہ تکلیف خیال آزاد کے کہ فی الحقیقت اصلے نذار و نقوش
 الفت این و آن محو نے توان نمود مگر تصنع بے معنی و ساوگے کہ آن نیز معنی تحقیق
 نے نگار و رہا ہے و انا تمہت کین غفلت نشود ہ یعنی در بزم محو خلوت نشود
 تا کے خواہے چشم ز عالم بستن ہ کثرت بہ تکلف تو وحدت نشود ہ عالم ایجاد سیر گاہ
 اصدا دست و تماشا کے خانہ بوقلمونیا کے مراتب استعدا و تا بعبارت پریشانی نکوشی
 وصول جمعیت معنی مودت و تا بہ تامل غیر بوجہ فائدہ حاصل گریبان خود نا مفهوم
 عمر با پیوودہ باید تا سخن تا بרכת پا کے در دامن کشیدن توان رسید و با عالم صحبت
 توان داشتن تا قدر تنہائے باید فہمید بے تجربہ سود و زیان این دو کیفیت خست یار
 کے بر دیگرے عرض مراتب جہلت بے امتحان نفع و ضرر دو امر بالترام واحد کے اقبال
 نمودن دلیل فطرت سہل ہر کرا بصحبتہا کے مخالف منع نمودن ابواب جمعیت تنہائے
 برویش نکشوند و ہر کرا خار کے در راہ نہ نشاندند از زحماتے تر ووش رہا نند اگر جمعیت
 ہزار رنگ فوائد آبتن است اما خلاصہ مجموعہ قدرات و ادانتن لفظ ہم بیچکس
 بے شور کثرت طالب وحدت نشد ہ رنگ تمیز سلاست در غبار آفت است ہمتا ہ بینی سچ

نتوان محسوم رامت شدن به طینت بیار کیت در وان صحبت ست به قطره از تشویش
 معوج آخر زمان شد در صدق به گوشت گیر هیاک خلق از انفعال صحبت ست به چون نگه یک
 باید دید عرض خوب و زشت به تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست عالمی چشم از تماشا
 جهان پوشید و رفت به زین ادا معلوم می گردد که هستی عبرت ست به واقع در بلده
 اکبر آباد منظور ارباب میر کامگار که بدلیل سعادت از ملی اوقات گرامی مصروف خدمت فقرا
 داشت و در احترام میکند لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
 فرو نیکداشت به حکم حسن اعتقاد فقیر این نیز ازین فرقه تصور فرموده در اداسه شرائط التفات
 مبالغه های نمود و رعایت آمین شفقت بقدر وسع دریغ نموده در ان صحبت موزون
 نشسته چند مضمون افتاده بهم بسته بودند و امن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف
 بر وجه شکسته معنی بیگانه بطور بی انصاف شان معنی بیگانه بود و متاج دیگران طرح منفعل
 از صفت زادان خامه سعی خوش لهجگی مایه نظم با تمیاز نثر سازدن و جهد مقام شناس
 حرف مرتبه بکسی تنبیت نشاندن گوهر را هم قافیه صدق بر آوردن خواصه بجز کمال صحبت
 مخدوم بکف زمل سالم فهمیدن تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانے راجاوشی
 یاد نمودن اوبار مناصب نظرت و خسر و راجاوشی قبول فرمودن تنزل مراتب هست
 قطع ناقص چند سکه که در تفتیش گاه امتیاز به آدمیت داشت از اوضاع شان
 سنگ خرب به بوسه گاه فطرت اصلی سم گاه وزین پگردون دعوی ز شاخ تور گردون
 بر ترے به بال و پر شتی خس و پرواز اوج کهکشان به جاده های بے پیر و انگه دماغ مجرئی
 بے خبر گردستگاه یک دو لفظ معمار پیش نتوان برد با من سپاهان همسرے به
 بود عرض کمال آئینه و ابرو داشتن به از عهد هم می تواند جوش زرد اسکندرے به
 از ره تقلید نتوان صاحب معنی شدن به تراکه بیش از یک دو دم بر خود بچیند گوهرے
 رتبه معنی بقدر مهت مردست و بس به گرب بن و آبله از پانکس آید سرے به
 هر گاه با اعتقاد فاسده خود طرح غنله می انداختند و به تقریر بویج مغزی کوس مهابات
 می نواختند فقیر پیش آهنگی ساز تخمین ممنون سماع می فرمودند و بمبالغه آفرین زفره
 نفسینه طلب می نمودند به حکم ضرورت و اے مقصد نفس میگردید یا همی به تشویش
 می خرید چون عنان وضع بیولے با دعوی شاعرے لنبقی نذر و آئینه کفائل باقتبار

مثالهای هوش نیکو دید و بیدار غیهای ذوق و ارستگی قید مظهره شان نمی سپندید بایه کما تنها
 بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار با آن قدر بعد بیگانگی نیست که بوسیله مینتی پهر
 قرب آشنائی تواند بستن یا بعرق جنبه فکر که گردانفعال نامناسبه تواند شستن اکثر از
 فحوصی ادا باشد شان استنباط این گمان میکرد و از نغمه های خود ستائی ایشان ابهام
 این ضمائر بر می آورد و رباعی بیدل که سلیق محرم کار شوند چون سایه
 پای که تو نگون ساز شوند زین لفظ که از نسخه وضعت پیداست به معنی گردن دار خبر دار شوند
 و دیگر جمعیکه درین بزم تامل سخن اند از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند به ضبط کفست نکرد
 شمعش روشن تا در یابی که خامشان آنجن اند به روزی بحسب اتفاق سیرت باغ و هر
 که در نزهت کده آب و هوایش غم می ادا یان شاخ و برگ بی در و آبیاری سحاب طلوسه
 نهال اند و در بوستان نشو و نمایش چمن ز ادا ن سر و گل بی افاد و مصلی بهار موزون
 کمال دامن آرزو که کشیده بود و دماغ شوقی به نشاء رسانیده کیفیت هوای شکر یک
 سلسله موزون ادائی دشت و رنگینه فضائیک تصور بر مضامین تازه میگذاشت روانی
 طبع آب روان از بحر طویل جو بیامبتدای انداز تا دیدن و بدیهه امواج به ترجیع بند فواره
 منتی پرواز بالیدن رباعی وضع حوضها از لبریز معانی آبار مائل مستغرا در سانس
 و قصیده آبتبارها از هجوم سلامت زیرش مسج طرز مسلسل قوا نفس صبح را در مصرعه
 پیچیده غنچه شکسته تامل جائز داشتند و حیرت شبنم را اقتباس جوهر معانی بر صفا می آید
 طبع مگر گداشتن شوخیها مضمون نکت را بر عبارات رنگ بی نیاز که هر طرف غالب
 ظاهر شدن در عنانی نثر سنبل را با نظم لاله و گل بیدار می سر زلف حرف زدن کو کو و
 قرص از تنگیها عبارات ناگزیر قافیه کر بستن و چو بلبل از لبط عرعه معانی بر سر
 بی اختیار عنان غزل گستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خواند و وقت در هر خنیا بان
 ترکیب بنیایه نشاند رباعی هر سبزه زبان گشته پیرایه بود هر برگ لب
 حقیقت ایامی بود به گل آینه وضوح معینها داشت شبنم اثر حل معانی بود
 ناگاه جنون جولانای طبیعت نسیم غباری از کیمین بی اعتدالی دمانید و نظم ترتیب
 این چمنستان را بشوخیها مراتب نثر پو شانید سر سو افراختن تماشا میان محتاج سیر
 گریبان گردید و وسعت آغوشه نظاره با مضمون ترکان بستن انجامید پس از سانس چند

که آرمیدگیها سے طبع ہو آئینہ جہات از رنگ پرداخت و حسن رعنائان گلشن بوجہ تازگی
مقام جلوه شتافت سیر حمین ضمیر فرمود اولی معنی در ملح و ذوم هر شے کمین گر بهانه اند اگر در
ماوه غبار نظم و شعر کے گوش خوردہ باشد سر مہ داری نصیب چشم تامل با بد رساند یعنی
ایجاد این کیفیت دامن تردد سے باید افتاد ہر چند در پردہ خیال غبار انگیزتن بے لمانے
نیست آمانی تحقیقت مقام طبیعت آزمائی ست و معرض قدر تھا کے رسائی در ان حالت
برق آئینکے شوق تنگ افسردگی نہ پندیدہ و طوفان نوا کے ساز بیان بساط تغافل تجرید
نظم امی بسا سے کہ فیض یک شکر گل کردش + برق خرمن سوزا سکار جہانے
کے شود + دے بسا مطلب کہ در شہرت کہ عرض بجایہ گر ہمہ یک حرف باشد دستا
کے شود + نالہ بے وقت از تاثیر محروم ست و بس + چون اثر بالہ جموشے ہم فغانے
کے شود + پیش از آنکہ این ہرزہ تازان غبار وہے بر انگیزند یک عنانے قائمہ پیدل
بنزل آرمیدہ بود و قبل از ان کہ آن تیرہ درونان دماغ سودے بسوزند پر تو این چراغ از
خلوت باخمن رسیدہ اگر چه از ان عالم معنی نداشت کہ معنی طرازان را تصدع تو جے تواند کرد
اما بزبان بندے مجھو لے چند افسون قدرتے بہ آخر رسانید اگر توجہ طبیعت اندک
بہ دراز رفتے سے پرداخت از جنس این عبارات طومار ہا مہیاسے باخت بارے ذہن
صورت خالی چشم بے بصیرت ان افتاد و بہرہ اعتبارش موسوم گرداند

سرمد اعتبار

فطرت نہ غبارت کزین دشت پر افشان برخاست + نگہی فال تما سازد و شکرگان
برخاست + بحرے آند بجنون موج گہر در آغوش + حیرتے جو بہ آئینہ بد امان برخاست +
حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو + شوق اگر نالہ زند این ہمہ نتوان برخاست
سبحان اللہ و لفتین غبارے کہ تا تصور خیال نقش تصویرش سے بند و صفحہ اندیشہ آئینہ
حسن مخطوط پرداختہ است و تا خائے فکر ہوے تحریرش کردن افزا دسر شتہ تامل و بیچ و تاب
زلف سلسل باختہ ہر طرف چشم میکشاے نگاہ با خواب بہار مقابلت و ہر تہ نفس
میکشے ہوسے گل دماغ حاکم ہرگز از نور پیش بہرہ است سواد پرست خط غبار اوست و
ہر کس بار شتہ نفس پیوندے دازد بردوش اندیشہ شکار او ویرانے بنیاد امکان مصروف

تعمیر آبا و ایش و خرمن جمعیت این خاکدان بیاورفته وضع آزاویش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه
گفتند و است در بین طره اگر از گما کے گل شانه زنده بجانط **م** این سلسله گیسو سے
پریشان کہ دارڈو این منشنه ہوا می سردمان کہ داروہ تا چشم کشا سے مژدہ در سرمد نہان ست
این دیدہ فریب خاطر چنان کہ داروہ پیراہن برنگ ہو است عبرت بہ یارب خبر سے
شو کے شرکان کہ داروہ چشمیکہ چون حلقہ ردام از صید بصیرت خالیست گرد و فخورش میداند
و دیدہ کہ چون گرد و اجرت نگاہ دشت صنعت جو ہر سرمد اش سے خواند اینجا چو فکر سے
بلند عمان خودار کے گیسو و چو و صنما سے ہوار بدامن بسیر و پائے نیا و سنجہ اگر آب گوہر نیا و
نزا بتمش زبان کشاید گردی سے عرق خجلت ست و اگر موج گل باشوئے لطافتش طرف شو و پو
رنگ سیلی ندامت بقماش جو ہر لطافت خواب اطلس فلک و پرواز کیفیت بساطت
بال تصور ملکہ ز تصور آبا و جلوہ خیالش زخم سینہ بانک سود و بتا ملکہ ہو کے اندیش
واع و لہا پنبہ اندو سکروچی چون بوے گل از خانہ بدوشان عشرت ہمنائش و گرا بجائے
چون رقص شر از اسند سوزان محفل پرانائش اعتدال فشار پروازش صبح طراز
و چو م کیفیت صحبتش شبستان پرواز شورے از طبیعت خاک سر کشیدہ و نمک مادہ
ہوا کر دیدہ ہر گاہ مندل آید اینست در پردہ لطافت روان و چون عروج گیرد صبح
صندل پیشانی آسمان **م** حسرت و اماندگان مرکز خاکست این +
کز زمین تا آسمان بال متناہیختہ + با لکھاہ روشنان زیم افلاکست این + کاہیمہ
نور و صفا بر رو کے و تیار سنجہ + دیدہ و عنست از قصر فنا سے برق آہنگیش + کز سر سے
ناحبتہ در چشم تریار سنجہ + صفا سے آئینہ صبح نفس در عرض جوہر ش سے گذار و کلین
آب گوہر عرق پیشانی باین گرد و خاک سے ساز و آشتگیہا سے در آتش مشت سپاہ
سرمد نوا سے وحشت آغاز سے و بتیاہیا سے غبارش جوہر ششمکی عشرت ایما سے
بے مدعا پروازی رقص این سپند ہا چون دل عشاق ہوارہ نقل در آتش ہوا سے
نے تسکینت و پردین این چشم ہا چون بال سبل پیوستہ مقیم شیان بے بوئیکنے
بتا بلکہ این قدر چشم در ہوا کے کہ سے پردو این ہمہ سپند از جد آتش گریبان سے درو
لطم اگر جوہر دست این اینقدر ہا دل نیما شد + و کز سبل زمین تا آسمان سبل سے باشد
اگر دریاکت دریا از کجا دار و فلک تاز سے + و کز ساحل طیش در طینت ساحل بنیاد

جنون نذر شنید نہا تحیر وقت دید نہا کہ زمین خرمین خجیر برق نظر حاصل نمی باشد آئینه با تارک
در عرض تماثلش چہرہ پرداز جو سپر فروشے ساغر با نقش پاسبان رنگش لبریز بعد اسے خاموش
از جنون پردازے صبح بہارش خواب آسایش زمین را پہلو سے ناز گردانن دور طوفان
جو شے عروج اندازش کفت دریا کے قدرت را دامن بگردون افشانن با وجود ناقوتی
تا بر خود چنبد زمین را از جا بر داشتن ست و با کمال زمین گیرے تا دامن از خاک بر چنبد
پاسے بر آسمان گذار شد کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشایش شوئے
اجرام سمائے و پستی ذرات امکان را بجز بے خورشید کندش دستگاہ عرش پناہی صاف
شکدہ خاکست بہ بلند ہیا کے نشاء رسیدہ یاد بر تیا بے افلاک جبرئہ ہوا کے تہ نشینے
کشیدہ قلم قیامت کرد صبح این فیض جولان کہ نے بیرون زمین شد آسمان این گردوز را
کہ نے خیزد و آچمن خواہد بطوفان آید و با جلوہ اش رقصہ بہار آید کہ شوئے گرد و با
رنگش آمیزد و خط حیرت سوادش نتخہ گردون کند روشن بہ گل کیفیت او سے
بہ دنیا سے ہوا ریزد و رفت سر بر کیوان طوفان پردہ شکوہ عبارش غرت اکلیل تریا
خاک کمال خوردہ اوج اعتبارش ابریت منزہ از کسب تہمت تر دانے ویلی بی پروا
کلنت خانان بر ہنرے الفت سرمہ کہ گردش را آئینہ دار بہوارے پردہاے چشم بایچہ
و لطافت طویا سیکہ عبارش را چون ہوا با وراق نفس سے توان پیچیدہ در وادی مقصد
سراسر دلیل تہلے کم کردہ راہان و در انجمن حیا پردازے واسطہ ادب سزہ نگاہان
گنجینہ سہار خاکساران با قبائل طلعتش آئینہ احوال در نمود و شور خود فروشے فضولان
با فنون پردہ دانش جوش محیط در زبے کلابان عالم تا کہے را اقبال سایہ ہا و ما یوسا
کوچہ انتظار را اجابت قرنی دست دعا نظر خیرہ چشم نرم عبرت را فنون چشم بند
نکتہ چین در سگاہ طعن را ہر دہن بہ در بہار حبت و جو گل کردن رنگ مراد بہ در جہان
انتظار آغوش جو سے پیر ہن جو ہر آئینہ فتح آبرو سے سخی مرد و بیکیان را سایہ رحمت
شہد از آفتن بہ شعلہ آواز لیل بر سایہا کے دعویے پردازش افسردہ بال روز سخت
و شوخیا کے رنگ گل کیفیت سنگ تگیش در نسبت ناقوتی نے درست ناقوتی تحیرے کہ در
جنبش نفس ہوا بیج و تاب کند اوست و شراب حرفیکہ در گردش ساغر نقش بانشا بلند و مشاہیر
عروج ناز و سمد آبروی ہلال و آئینہ دار ہیا کے انداز و حست سرمہ چشم غزال صفا سے

آئینه بنیش تا ازین سر رنگ بگیرد بے آبر دست و پاکی نگاه آفرینش تا با این عبار تمیم نماید
بے وضو **بعض حیرت او موج گل هوا گیرد** ز شوق جوهرش آئینه صفا گیرد
بجلوه اش نغمی گر بهم زندگانه سعاد عالم بنیش چو تو تیا گیرد **گلشنی گزشتا بد نقاب گردش رنگ**
تجیر از پراطوس رونما گیرد **هوارا برنگ صبح برآوردن از کیفیات شوخه نقاب اوست**
و صبح را در شیشه مواعل کردن از صنایع طبع بیتا بے رواج او اگر نقاب فروشد چهره خود
توان پوشیده اگر در منع حجاب کوشد بکنند پرده خاک می توان رسید صورت انجام
هر چه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که پر سی از گل کردن لفظش سر بهن لوح
حسن را برنگ خط یک قلم مشق رعنائی آئینه عشق را چون داغ یک دست چهره پند
رسوانی با غرور بصره تا از ان سرکش یابیش صد سر و گردن بالا و با طریق آرمیده و ضعیف
فرو تنیابیش تو ام نقش پایک عریان تان عالم تمناعت را خلعت کفایت سپرداغ
پوشیده حالان لباس فقره اوست حمایت موی مجنون را به نسبت آشتگیش بلند
چینه لیل رسیدن و داغ خاکسارے را بگرداندن پہلو اش آسمانی ناز با لیدن
عین عیار **ار این معنی موزده عرض سیاه کیت** این رنگ حبه از چمنستان
جلوه هاست آشکار **عالم موهوم بهم شوخه نیرنگ میت** **بمیدم اینجانس صبح**
قناعت در کنار **ذره با از پر زدن خورشید افشا کرده اند** سخت سلمان چراغان دشت
این شست شرار **مدعا این بود کز در خیال اینچنین** دیدة غفلت نگاه چسبند گرد و سر نه در
دوستان را جواب گل زمین گرد و ترکان پرورست **حاسب اینجا سواش الماس کو در رویه**
کار **زین عبار چند کزد امان گل نشاندہ ایم** چشم اگر باشد لبامان ست یک
عالم بهار **یعنی آد آئینه قدرت نما سے فطرت** **بهر غبار سے توان یافت**
صد گردون وقار **در لغت فاعل کرده از اعتبارات جهان** **آسمان با این بزرگیت**
نیاید در شمار **از زمین تا گاو ما سے از فلک تا اوج عرش** **باعتبار است**
اعتبارست اعتبارست اعتبار **فصل** **معرض آفات عرصه گیر و دار سخن برت**
بنگانه اشتہار پیدا **و مرکز راحت زاوید بے آشوبش** **نما موثقی یعنی خلوت گمان**
بیچون و چرا **چون طابع را در احراز کسب آفت ناچار است** **در بخت وضع جمعیت**
بے اختیار **تفاوت سخنان محفل** **ایشیاز هر جا زبان مراتب وقار و خفت در میان**

ربط جمعیت کی جھٹکت تا این پرواز کرد و شوخی آنکجسته و چه مقدار آئینه بنا کے حیرت برم
 شکستہ است تا مثال این جو بہر بار بہ پیش لبتم واد انجامستی تبال این نوم روم
 و معنی موہوم ظہور مطابقتہ این نقاط سیرین کطعم بر نقطہ تم حیرت نظارہ آستے بہ ہر
 انتخاب بہار رطباتے ۴ چون آبروزلال عفا جوش بیعتے ۴ چون نوزدیدہ آئینی کشتا
 آنجا کہ خوان قسمت نظارہ گستردہ ۴ زین رنگ میخ سرمد ندارد دنیا ستے ۴ عالی مقام
 زاہد کے کہ ہنگام قیام مصلح کے ملاقاتش را با ستف گردوان سپردتے است و تسلیم عابد
 کہ پیش از قعود ہمہ پیش را با جوم سجدہ ہم آغوشی قیامے از سر خاکدان استی بر خاکس
 و قعود کے آئینہ نیستی آرکتن در عروج میرات سر بلندے چون نشاء و مانع نے اعتبار
 و در حنیض تا بہ تسلیم چون سایہ محض خاکسار قطع زلالہ ماور سر موسے بال رموج این
 غبار ۴ کاسے بخود اماندگان استی نفس فرسودہ نیست ۴ در جوان زار کیہ کوہ از نالہ
 آن سے پردہ فکر بر جانختن ست خبر کوشش بیودہ نیست ۴ بہر راحت چہند با ید رنج
 اندون کشید ۴ وحشت آبادست اینجا خاک ہم آسودہ نیست ۴ کشاکشاے ساس
 جنونے زمین تا آسمان پیوستہ و بی اعتدالیہا سے ہر گاہ بہت گذارنے و سیکیشان
 کلنت خانان بر ہنر نے الفت سرمد کہ گردش را آئینہ دار بہوار سے پردہاے چشم با چہ
 و لطافت طوتیا سیکہ غبارش را چون ہوا با وراق نفس نے توان سچیدہ و داوی مقصد
 سراغے دلیل تسلے کم کردہ راہان و در انجن حیا پردازے واسطہ ادب سہرہ نگاہان
 گنجینہ سہار خاکساران باقبال طلعتش آئینہ احوال در نمود و شور خود فروشتے فضولان
 با فنون پردہ دانش جوش محیط در زبے کلاہان عالم تا کے را اقبال سایہ ہا و ما یوسا
 کوہ انتظار را اجابت قرینی دست دعا کطعم خیرہ چشم زہم عبرت را فنون چشم بند
 نکتہ چین در سگاہ طعن را ہر دہن ۴ در بہار حبست و جو گل کردن رنگ مراد ۴ در جہان
 انتظار آغوش جو سے پیر ہن ۴ جو بہر آئینہ فتح آبرو سے سخی مردہ بیکسان را سایہ رحمت
 شہد از اکفن ۴ شعاع آواز لیل بر سایہاے دعویے پروازش افندہ بال روز نخست
 و شوخیہاے رنگ گل با کیفیت سگتگیش در نسبت نا توانے دست نا توان تخیرے کرد
 جنبش نفس ہوا بیج و تاب کند اوست و شراب حرفیکہ در گردش ساغر نقش بانشاء بلند او مشاہد
 عروج ناز و سہم آبروی ہلال و بہ آئینہ دار بہاے انداز وحشت سرمد چشم غزال صفا سے

همواری این نوزد ورق در ششهای طبع گرداندنی یعنی هر چند خاک شده باشد غبار آئینه
 کس مباحث و اگر همه بر باد روی گرد برود من ولی میباش و اگر بایه افتخار اندیشه جز ماستی
 عجز سازد اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار ساز غزل بدون چوگر و زودمان اعتبار نشین
 سرت اگر لبناک رود خاکسار نشین و چو سنگ چند گران خیر بادت بدون به سبک چو
 رنگ شود برینخ بهار نشین و تمام خانه چشمی ست این تماشا گاه و بهر کجا بنشین نگاه دار
 نشین و جهان صفا کده است اگر ز خود رسته و در گریه بند خودی در دل غبار نشین
 کم از عیار نه آئی بخود سرب می مشتاق و ز خود در آسبر چشم روزگار نشین و احتمال
 چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سے تامل کرد و مشت که سخن و اشکافت
 پر افشانه رنگ انفس آئینه خیالی سے زود و وفرا هم آوردن لبها خبر بر چیدن
 لبها طویله بود غزل پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اقتدار و شونے گرو سے
 ز راه میرزای کارنگار و خادم اهل صفائح روم در باب وفا و ناظر حسن ازل منظور
 فضل کردگار و آنکه در اندیشه عرض تناسلی او و تالفس بر دل رسایه رفته کبر
 از دل غبار و آرزو سے نظم و نثر کے داشت طبع ریش نش و شوق گریه ایگشت تا این
 جلوه باشد آشکار و عالم موهوم بهم شونے نیرنگ نیست و ملبه در اینجا نفس صبح
 قناعت و کنار و ذره پا از پر زدن خورشید انشا کرده اند و سخت سامان چو اغان درشت
 این مشت شرار و مدعا این بود که در خیال ایگشتین و دیدة غفلت نگاه چسبند گرو و سر و در
 دوستان را جواب گل زمین گرد و ترکان پرورست و حاکم اینجا سوانش الماس کو در و در
 کار و زمین غبار چند گز دامان گل نشانده ایم و چشم اگر باشد لبامان ست یک
 عالم بهار و یعنی از آئینه قدرت نما سے فطرت و بهر غبار سے توان یافت
 صد گردون و قار و در لغت نفل کرده از اعتبارات جهان و آسمان با این نیر کبیا
 نیاید در شمار و از زمین تا گاو ما سے از فلک تا موج عرش و است بار است
 اعتبارت اعتبارت اعتبارت فصل معرض آفات عرصه گیر و در سخن است سینه
 هنگامه اشتهار پیدا و مرکز راحت زاویه بے تشویش خاموشی یعنی خلوت گمان
 بیچون و چرا سے چون طباع را در اصرار کسب آفت ناچار است و بر غیبت وضع جمعیت
 بے اختیار سے تفاوت سبحان محفل اشیا از هر جا زبان مراتب وقار و خفت در میان

ساده اند به تمکین کرده خموشی هم بزبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدر و اینها
 حیثیت باطنی است و شکوه سخن از انفصال بای اسباب کلفت و نا امینی امواج این محیط
 قطر کے راعافیت می شمارند و گلهای این بهار غمگین را غنیمت می پندارند و با
 ساز و حشت حقیقتی ساکن نیست و ظاهر هر چند پر زند باطن نیست و گوهر و جهان بگفتگو
 خون گرد و در حرفیکه بجایسته رسد ممکن نیست و وقتیکه خامه مینوای صریح فقره چپ در
 نو اند خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی و در حکم مقالات این عنصر سبب
 تحریر نمود و در نظم این گاستان یک گل رعناست هستی تا عدم و بلنش خاموشی و
 ظاهر بهجوم ماومن و خاموشی اسم سخن در زیر لب در دیدن است و گفتگو ربط تامل نفس
 به بدن نیست گفت و گو مگر ساز و دواع خاموشی است و نیست خاموشی مگر از گفت و گو
 غافل شدن و این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند و چون شب و روز اندویم
 یکدیگر را پیرایه و چون خموشی سکه در زو میدرد و درخشش نقاب و در سخن میر و نزار و غیر خموشی کفن
 و سخن گرد و شگافی جز خموشی هیچ نیست و در خموشی گریه پرسه کیتے گوید سخن و داغ
 شد اندیشه یعنی جوهر حرف سکوت و از فنون خویش یعنی اعتبار و هم وطن و

فوائد خاموشی

خامه نقاش کارگاه صور در رهن جنس سخفت و گروه کیفیات حسن معانی در پرده خموشی
 بے ماومن ماده شوخیهایی این صور و معانی صدف استعداد انسانیت و استعداد انسان
 ناشی از تحریک انامل رحمانی در نگارستان خلوت خفا حکم تصور یکده محض آن صورت
 به نیمه می مثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشای
 شهرت مستقبل حیرت نگار بهایه بنزاد صنع بیرون این دورنگ نتوان یافت و سحر از بهایه
 مانی قدرت آن سوسه این دو پرده نمیتوان شکافت هر چند پر و گیان خلوت کده حقائق را
 خرد و انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آید بے اختیار بے
 شکست رنگ جوشید نیست و با آنکه لغات قانون معانی باین محفل بیان عروج مراتب
 کمال صور نمن بند و هر گاه پرده کشا نیند ناگزیری بمضرب آفات خرد کشیدن شوخی
 آهنگ در جمیع مقامات محکوم طپش است و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردش

قطعه نوایست شور افکن این محیط که خاموش اگر مدعا رحمت است و مشوره دست گاه
 ظهور و عیان هر چه باشد طیش کسوت است و به رنگ زین سحر عبرت خروش و نمودار گشتن
 غم خجالت است و ز طوفان ظاهر باطن گریز و گمراهی کسب جمعیت است و هجوم شکست اند
 موج حساب و ظهور آفت است آفت است آفت است و معنی بزبان این لفظ گویند و لفظ
 به قانون این معنی اشارت نو که سخن از دلائل دعویهای هستی است و دعوی هستی در محله
 کبریا می حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع نیستی است و شخص رحمت پیوسته باین وضع
 مقابل حاصل تمنا میان مزرعه نفع و ضرر هر جا ریشه زبان دوامیده اند چون شمع آفت سرد
 و ز دیده اند و هر کجا تخم خموشی کاسته اند سلامت برداشته اند ساز گفت و گو اگر همه آهنگ
 عجز پر و از درجات نواست و لفظ سکوت هر چند با پایشان نماید و ضوح معنی حیاطالارایش
 زبان شعله و ابر خاک بر سر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزای ناز و فرام آردن
 دریا بنهر رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس بند و تا قطره وارے بوضع خموشان
 بر آید و گوهر بچندین سازتال سر مه ایجا و میکند تا ناله از پا در آید آتش کیه بی زبان آید
 رتبه یا قوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد در ماسع تا از ما و منت
 پیشانی نیست و جمعیت آبرویت از زانی نیست و ضبط نفس و قدرت
 تسخیر موت و تسخیر موانع غیر مسلمانی نیست و در میزان آتشیان پاره سخن با هوای آهنگ
 و کفه خموشی با گوهر همسنگ نفس از لقیین قدرت گفت و گو غبار و امن هوا و نگاه بشکفت
 نصب خاموشی تا پیراهن چیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیها
 سپند مجبور و زیاده داغ نیامت حساب را جنبش نفس صرصر چرخ زندگانی و گوهر را
 آید سکوت لنگ آبرو و جاودانی به فضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کتار
 حو بان پیوستن و نجاصیت منع سخن سر مه را چون نگاه در دیده باشستن عبارت در ضمن
 معنیست نیزه از اشارات و معنی در نسخه ابیان لفظی عبار اند و در هر استعارات
 نقد کیه خموشی از آفتها سے سرقت مامون و حبس دکان سخن یک قلم غارت مضمون
 خموشی بهار الفتیست یک رنگ نامه فنون جبل و دانای و سخن جنون و حشی غبار انگیز
 هزار رنگ رسوایی منزل در بسته را با آنکه هیچ ندانسته باشد اعتبار کنج خانه است و حسانه
 در شکسته را هر چند کنجا دار و حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن است و

سخن خود را نیز از خود بر آوردن مشنوسه درین مغل از شوخی چون و پند و سخن گاه
 پست است و گاه بلند و نموشی که آسودگی جوش اوست و باندی و پستی در آغوش
 اوست و اگر هوش مبدا و معاوی دارد میوشی است و اگر سخن را آغاز و انجامیست خاموشی
 ماه شوخیها سے رنگ و بو خبر رنگی کیمیت و بیولاسے صور گفت و گو غیر نموشے نیست
 تالیس زانوسے خاموشے نشینے از دستمان سخن بهره امتیاز نه بینے فهم سخن بے نموشے
 صورت نه بند و غور مغنه بے تامل به حصول نمیونند و تا سامعه در اقبال نکشاید راه بیانها
 مسدودست و تا باصره سواد جاوه روشن نه نماید جرات چو لانا مقفود و ریاسے تا
 جریح بساط ثابت و سیارست و خاموشی مرکز سخن پر کارست و بی تخم بود و درین ریشه
 محال و یعنی بے نقطه سیر خط دشوارست و سخن هر چند و لفریب شامدی است محجب نقاب
 صوت و صدا نموشی الفت آباد عالمی است سخن آریک جلوه های بچوان و چرا فائده است
 نموشی بے واسطه تقریریم آغوش شاه یقین بودن و بے غبار قبل و قال چشم بر جمال
 مغنه کشودن حاصل آشنای سخن سیر نقاب بے جو هم جلوه بچجاب و تماشای پر تو به شکل
 بے پرو گیمای آفتاب پس از جمال یوسف بوسے پیران ساعتن بے بصیرت و از
 حضور بهار رنگ شکسته چشم و وضن کوته نظرے طبع بے مغنه هرزه در امیت که غیر از مرگ
 هیچ تدبیرے به خاموشیش نمیکشد و پیمانہ خالی قظام نو امیت که خبر پری میگیس بفریادش نرسد
 هر جا صد امیت از شکست میجوشد و هر کجا شکسته بر قیدش میونشد از کتاب نموشے
 مضمون موقوف قبل ان موقوف بے بیان روشن و معامے من صحت بناناشکافته مبرهن
 ریاسے هر کس مضمون عاقبت سے داند و از سطر نفس در س فنامے خواند
 راحت میخواسے از نموشے گذر به کاین وضع بوضع نیستی می ماند و اگر زبان مهدی بکلم سازد
 بسمل تیغ اضطرار بش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو تراز و معامے چ و تابش نمیشود
 شکافت سپردار نموشے این است از آفتاب سے تیغ زبان و خنجر گذار سخن است الا نشانه خذ گما
 بیان نموش باش تا مخاطب جملافشوسے و سکوت اختیار کن تا باد مرزه دره کے نزد
 شیراز آریک حواس لب از حرف لبستن است و آشوب بسنخه جمعیت دامن تقریر شکسته
 غنچیا در فصل نموشے بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تا خروشی
 دارد از سحر حدیست و چون زبان بکام وزوید عین دریا توجه سخن با غیر است و معامه نموشی

باخویش از حیاست که خوشان و حدت آینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پویشانی
سخن بعلت توجیه ظهورت و بهیبت نمودن بالفتات باطن بے قصد **سخت**
در حکم از اندام است یکس آسوده نیست و جنبش لب یک قلم جز دست بر هم سووده نیست و
راحت آبا و یک مردم جنبشش نامیده اند و بے گمان بے سخن غیر از لب نکشوده نیست و
گر زبان از شوخه اظهار و از دلفنس و معانی آینه مطلب عبار اند و ده نیست به پیام
تا موس سخن در بیزبانی ریشش است و هیچ مضمونه درین صورت نفس فر سووده نیست
قطره با از ضبط موج آینه دار گوهر اند و تا شور و روشن که سعی خاشه بیوده نیست و
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیها کے ماست و تاجر جس فریاد و کار و کاروان آسوده نیست
تکلم از زبانها غیر از وواع آرام نمی پسند و قتل از شیشه با جز لبامان همیغری نمی خند و
حال شعایه سیاهی و آل سخن تباہی نپراغیکه از خاموشی روشن کنند با توحیت امین از توعم
افسردن و شعایه که از گفتگو بر افروزند شمار کار کاغذی نفس شما یکمین مردن ضبط سخن در نقطه
گوهر یکے معنی تقایم نرید و نفس زدن از نقطه حساب صفر اعداد فنا کے انگیز و صدای
شگفتن کحل و طبیعت رنگ شکست سے پرورد و بے صدای ساز کو طریش از طبیعت
موج سے بر غنچه را از بے نفس بهار و ریس زانو نشاندن و شمع را از زبان دراز سے
ریشه بے حاصل بر روزه و او اندن از میاض روز که مطلع انشا سے فروش زمانه است
جنس گرم بازار سے تر و بیابان روح افزا سے و از سواد شب که سر مه فروش غلغله آفاق است
نقد کامل عیای سے راحت در تلاش محاک اشنا سے زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خمو سے صاحب وقار و کوه با کمال درجه رفعت و کمن ناله خفت شکار خمو سے دلیل
وصول منازل و فروش با بهیبا سے باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از تن
سکوت پاسے برگردن نهادن صفا سے صفحه آینه بشق زبان آرا سے عرض جوهر سیاه
و طول مار کا بشنا سے شمع مبلالعه حرف خمو سے کوتاه **ر** ما **ع** اے محرم
موج و طیش آموختنش و غیر از کف پوچ چسیت اند و وقتش و غافل مشوا از آل
پسند صدق و خیر سے وار و لب از سخن و وقتش الحاصل خمو سے چراغ انجمن گنایت
و کنای از مشرود عافیت انجاسے سخن جس کارون شهرت ست و شهرت از آواز
استقبال آفت تخم خموئی نفس دار سے ریشه سخن کافیت تا انال اعتمادی موزونے

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگه که با یک دشت خاشاک چون گرد باد بیاورد و جار است
 سخن از غبارها بے بیرون درست و خموشی از صفا خلوت پرور بارش بساط گفتگو
 آن قدر غبار نباید که سخت که خانه بغارت رفت و روبرو و بالاتر از سکون آن همه
 منجمد توان بود که شعاع طبیعت با نسو و گے مقبلم شود منصف بهار اعتدال بان مرتب
 محو نشد مگر دو که مغز یک تلف گیرد و با مغز چند آن خشک نشد که صورت نشر پذیرد
 نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویا لے چون نگاه خموش اند و ادا همان نزاکت
 سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بے خروش اگر موش است از رعایت اصل
 در گذشتن غفلت کمالیت و اگر مغز نیست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالے تا ملکه
 مغز چسبیت و نکاست که نشر گیت هر گاه وانگرے همچوم احتیاجیت بنیاد غنا بباد
 داده و چون باصل تامل نمائے بے نیاز هیاه غنا از تو اعم احتیاج اراده غزل

کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد
 کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد
 بموج غمیر که نسبت حساب ندارد
 که پیش شوخے موج محیط آب ندارد
 غبار و دو دم ریزش کسب ندارد
 درنگ همچو کس اندیشه استتاب ندارد
 بصفر دیده اعظمے کس حساب ندارد
 غبار نیست خموشے که استتاب ندارد
 سوال اگر خموشے بود جواب ندارد

کدام قطره که صدر رنگ در کاب ندارد
 کدام غمخچه که جوش بهار نیست بجنبش
 بجایے خود همه آینه حقیقت خویش اند
 چه ممکن است نگوید که آب با همه خشکے
 و لے تمیز بهر جا کشوده است نقاب لے
 در آن مقام که معج گهر نسو فرو شد
 بعالمیکه توان جوهر نگاه شمر دن
 سخن اگر همه معنی است نیست بی کم و بیشے
 حدیث جوهر آئینه نیست غیبه تمیز

تجربہ کاران امتحان که شعور متفق اند که سخن بموقع خموشی است و خاموشی محل سرزو فرو
 پس سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیادہ بر احتیاج نشاید گفتن که بیصرکے سخن یا وہ
 بایه شعور است و بقتضی آب گوهر جوهر پیش و طلبگاه فتوح حب عصمت خموشے دریدن خطا
 که بهر عرق انفعال یک نجیہ علاج نتوان کرد و بر بزدن نسخه تامل دبالے که با صد هزار لب
 گزیدن صفحہ شیرازہ نمیتوان آورد کفارہ این عصیانها جز آن نیست که هر چہ بجال خود ستم
 اندیشیدہ فائدہ کسے در نظر داشته باشی و به خار کیکه دامن جمعیت خود خراشیدہ گل نفقے در راه

مخاطب نپاشی یعنی در صورتیکه صفر بر می آید اعتبار بر آن
 میکانیکه پیرایه نمی مایگان مدد فرما که آواز جرس تا دلیل سرنزلی نباشد
 سراغ ست و در دو سپندی تاریخ گزند بچو شد آشوب و باغ عنبر
 حصول معنی نیست هزار پاست حدیثی که می خورد بر گوش
 فسر و گیت چو آئینه خوشترست از جوشش هزار گل ز لب
 لب زخمی اگر کشد آغوش و میگرداند سخن صرف تراژدیهاست
 عیب فطر نیست بپوشش و نوا که سخن حفظ آبرو اینست
 خون شود مخروش چو صبح از نفس بے صدا غنیمت دان
 معشوش و زلفت و گو اگر افسانه مدعا باشد نفس بپرده غفلت
 کفون لبازادب محو این نواست سخن چه که مدعا بے بیان
 غرض هر جا سخن است بے سنی افاده مباد و هر کجا خموشی است
 انفعال گفت و گو بسیناد

حاجت

تردوات انفاس سستی موجودات تحرکی است از سرانگشت ارادت او
 شنگی است از برومی اشارات اومع ناطقه بر شاخسار زبانه بال نشان
 اوست و طائر با صره در آشیان دیده رشته بر پاهای چمن حیرانی
 نو بهارش موج چشمه تازگانه است بر دیده مناک پچیده و در حسرت
 رشته آهیت از چاک دل کشیده و باغ دل بسودای حلقه دانش چون
 مروت امان اسیران فراق و چاک سینه به جنبازده حرف بهش چون
 آئینه اشتیاق طره سنبیل بدان پریشانی سطر آشفته است از
 و برگ گل با آن لطافت زیر شفق نظاره ایست از دستان شبنم
 رویش چمن سجدی پر شده که بلبل چون دود در شعله آواز چید
 طوق داران مرد آنادش عرصه گلشن بر تبه خاک گشته که قرص
 حلقه داغ بر آورده تا و صد آتش گواهی دهد غنچه از تحت دل
 تا بر شمع یکتا پیش چشم خرد لاله چون ز روش دست بر آتش
 محبت ستایش مد آهیت خون ساغر بزم میکشانش حلقه داغیت
 شعله پیمای

توان آراست نعل نایب آرمی کده الغاشش پیشکار است باده فروش اگر نه جذب
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخت شبنم از رگما سے
برگ گل چون دانه در از رشته رو سے اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم در پیش بر آسیران
زاویه دل در رحمت کشاید گل بو سے در تنگنا سے عنجه برنگ برنگ مرغ جوهر در مضیقت
قولاد نشیند در تبکده پستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنا ر بدو شسته است و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانه طهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فرو شسته و شبنم
از گلزار دل آینه ساز سنگ در هوا سے سبحان پستش تخم سبز رو سے هوا سے افشانند
و آفتاب به تنگنا سے حاصل معرفتش ریشه شجاع در خاک سے دو اند صبح صاحب نفس
سجاده طاعت بر رو سے هوا سے افکنند تا از سلسله صوفیان خانقاهش دانه و بهار
مرقع پوشش دانه های عنجه را در رشته شاخ گل سے کشد تا در سلک سبحان معبدش
خوانند جذب تشنگان بادیه وصالش چون ساحل دریا را بدام موج کشیده و شش افتادگان
دشت خیالش چون جاده منزل را صید کند خود دیده سلسله بیقراران دریا سے
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب زدگان سودای همتش همیشه چون نفس در اضطراب
و بیچتاب در اظهار پرواز شنایش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعطاف
گوهر از موج زبان در کام شش نومی زهی گلشن طراز نیرنگ + نمان چون بومی
گل در عالم رنگ + نفس تویج ز بحر حیرت او + نگه تار سے ز ساز حسرت او + فلکها در ره
حکمش شتابان + ز سر پا کرده چون ریک بیابان + ز لب خورشید شنش بی نقاب
نگه در چشم شبنم موج آب ست + ز شهر جلوه اش عالم سواد سے + سپهر از دشت
صنعتش گرد باد سے + رودای صافی دریا سے را سر + ز بحر پاکیش یک دامن تره
بامج کنش از بیدست و پائے + سخن رانیت پرواز رسائے + گل از گلزار حمد اوی
چید + که چون زخم از دل خاموش نالید + خموشی دارد اینجا عین آهنگ + شکست
بال پرواز ست چون رنگ + در دو شاهد سے که فروغ انجمن شهو و پر تولیت از شمع جوهر
او و انتظام گوهر ظهور و بسته سر رشته نمود او را با سه آن آینه تجلی شاهد هرات
رنگین نو بهار اسما و صفات + تا خازن جلوه اش در گنج کشود + کونین بقدر هستی آورد
بات + فیض صبح را با خاک استانش امتزاج شیر و شکر و کلام ربانے را بال

معجز بیانش الیام آب و گوهر نقش پائے اور با چنین سعادت جو ہر افتخار و گدگدیم
 اور ابرقماش طلسم گردون شرف اعتبار با فروغ خاک در گامش یا قوت از آب خود
 بر آتش غلیظہ و از طراوت عباراتش شیشہ اعتبار رنگ گل برسنگ رسیده در
 ابجد معرفتش خط جوہر بلوغ آئینہ عقول سر مشق نادانے ست و در جلوہ گاہ پائے منبرش
 بلال بر لب بام سپهر انگشت نمائے نا توانے تا بجا لم شہادت نبوتش منطلق آموزی نیز بان
 پرداختہ سنگ را برنگ آئینہ گویا ساخته و تا معاون فضل و مردتش دست بر افتادگان
 گذاشته سایہ رانیز چون آفتاب بر دہشتہ آفتاب وحدت سر و غ آئینہ جنبش شہستان
 کثرت سواد کیسو عنبر پیش اوراق گلستان کمال آئینہ وار رنگ آل او و حضور گلشن
 جمال چہرہ نمائے اصحاب و حال ادب علیہ السلام در رضی اللہ عنہم و سلم جمیعین
 اما بعد بر طبع سلیم ارباب فراست و ذہن مستقیم اصحاب و راست متعجب مانند کہ ریشہ سر نہا
 در مبادے نشو و نما برنگ نفس صبح از غنیفے ناچار است و شعلہ ہر کمال در آغاز جوہر افروز
 چون ماہ تو در نا توانے بے اعتقار سخن یعنی نہال گاشتن طبیعت کہ سر سبزی ہر آتش
 مرتبہ قبول عوام ست و گل افشائے نہایتش در جہسین خواص تا از شجاعت تربیت
 فکر کہ چین طراز رنگین خیالی ست با باد آبیارے طبع روان ریشہ عبارت دزمین متانت
 استوار نکند گلمائے معنی را در نظر امتیاز بہار طبعان جلوہ رنگینے محالست و شعلہ ادراک
 تا بدامن زردن نفس نرود کہ مجلس افروز روشن فطرتیت چون ماہ تمام اوج کمال نگید و
 پر تو مضامین رجبم اعتبار خورشید ضمیر ان رنگ وقوع و شوار لاجرم بیتے چند
 کہ سطورش چون نہال تازہ ریشہ تحریر در زمین این اوراق دانیدہ است و خوشتر
 برنگ برگ سبز از شاخسار خط مسطر بسیرا بے معانی سر کشیدہ بعضے ازان بچہ
 سر مشق بیدلیست در کسوت جل مرکب حاجز مجمع انخیاز و از عبار حیرت نادانے آئینہ
 تصویر پر وازا کہ چہ از بے طراوتے در گاشتن قابلیت باوند ہشت مند اما محقوق آن کہ
 بہا میراے فکر ادر تربیت انتظام آنها فصلے بر آب و رنگ خیال پوشیدہ چمن آرا
 خامہ را چون گل بہار در ترود تربیت و کفے عرق سے از جہین چکیدہ عذرا و اوراق تربیت
 از موعج حسروف شان صاحب خطاست و بیاض دیدہ صغیرہ تمیست از الفاظ شان
 ۱۱ ہکا از کستی عبارت معرفت نارسائے و از صنعت عنایت

